

هُران مکِر



# عدالت اجراءه است

## و همان

؟

آیا بشر حق دارد بنام ترحم به زندگی بیمار غیرقابل علاج یا یان دهد  
آیا ترازوی عدالتی که انسان برای خود می‌سازد دقیق است  
آیا وزنه زندگی خصوصی قاضی درینکی از کفه‌های ترازو و سنگینی نمی‌کند

ترجمه: ایرج پزشک زاد



ژان مکر

# عدالت اجر اشده است

رمان

چاپ دوم

ترجمه ایرج پزشکزاد



انتشارات صفی علیشاه  
عدالت اجرا شده است  
نوشته: ژان مکر  
ترجمه: ایرج پزشکزاد  
چاپ: چاپخانه نوبهار  
حق چاپ: محفوظ  
شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۲۸۷

## مقدمه مترجم

رمانی که بنظر خوانندگان میرسد یک رمان عادی نیست. زان مه کر نویسنده فرانسوی آنرا از سناریوی یک فیلم اقتباس کرده است. فیلم مذکور بهمین نام حدود سال ۱۹۵۵ بوسیله آندره کایات کارگردان بزرگ و کل دعاوی سابق فرانسوی تهیه شد و در غالب کشورها سر و صدای زیادی پا کرد. در جراید معروف مورد بحث علمای حقوق، طب و علم الاجتماع قرار گرفت.

موضوع این رمان در اطراف یک محاکمه دور میزند. زن زیبائی محظوظ ثروتمند خود را که بعلت ابتلاء به بیماری سرطان گلو بشدت رنج میکشیده و هیچگونه امیدی به نجاتش نبوده است به قتل میرساند. مدعی است که برای پایان دادن به رنج و درد بیمار بخواهش مکرر خود او به زندگیش خاتمه داده است. ولی آیا محرک او در این عمل رحم و عاطفه بشری بوده است؟ آیا نفع شخصی در این اقدام او نقشی بازی نکرده است؟ و در هر صورت آیا بشر حق دارد بحکم رحم و مررت برای پایان دادن به درد و رنج یک بیمار غیر قابل علاج دست به قتل او بزند؟

این سوالات پیچیده برای ما و برای هیات منصفه دادگاه جنائی مطرح است. ولی اعضاء هیات منصفه باید متهمه را

محاکمه کنند و رای بدهند. همه آنها اشخاص شرافتمندی هستند و تحت هیچگونه فشاری قرار نگرفته‌اند. با وجود این هر کدام یک زندگی خصوصی دارند. گرفتاری‌ها، رنجها و شادی‌هاشان بر لوح دلشان اثری می‌گذارد که هنگام قضاوت در باره متهمه نمیتوانند خود را از قید آن رها سازند.

هر چند در این رمان شاید لبه تیز تیغ انتقاد باطنزی گزندۀ متوجه قضات غیر حرفه‌ای یعنی هیات منصفه باشد، ولی در عین حال مسئله عدم کفايت قضاوت انسانی مطرح است. ترازوی قضاوت بشر تاچه‌حد دقیق است؟ آیا وزنه زندگی خصوصی قاضی تصادفاً در یکی از کفه‌ها سنگینی نمی‌کند؟

از نظر شکل نیز این رمان تازگی دارد. باین معنی که ماقارن شروع محاکمه به زندگی خصوصی فرد فرد اعضاء هیات منصفه راه می‌بابیم. با زندگی آنها و گرفتاری‌هاشان آشنا می‌شویم و در خلال وقایع زندگی آنها موضوع اتهام و محاکمه را در می‌بابیم. سپس دادگاه و محاکمه را از دریچه چشم متهمه می‌بینیم. سرانجام حکم صادر می‌شود ولی این سوال برای همه باقی می‌ماند: آیا عدالت واقعاً اجرا شده است؟

ا. پ.

مهرماه ۱۳۳۷

# فصل اول

چشم آقای اواریست مالنگره ببام خانه روستائیش افتاد . چهارد.  
کیلومتر راه پیموده بود .

یکساعت بود که بدون عجله روی دوچرخه اش پامیزد . گیرهای  
بدم پای شلوارش زده بود . کلاه کاسکت خود را تا روی گوش کشیده و  
کیسه غذاش را بدوش انداخته بود . با این قیافه شبیه کارگران لولمه-  
ساز شهر شده بود .

اواریست لولمساز نبود بلکه در خانه و مزرعه خود آقا و ارباب  
بود . واقعا هم ارباب بود !

وقتی دید که در مزرعه سیب زمینی کسی نیست در صورتیکه خورشید  
هنوز باندازه چهارانگشت بالای افق است شروع بقرولند زدن و ناسزا  
گفتن کرد : "مرده شور ریخت این آدمهای بیکاره تنبل را ببرد ! ".  
از دودکش بالای بام دود بلند میشد . ماری یقینا مشغول پختن  
سوپ بود .

اواریست کنار مزرعه از دوچرخه پیاده شد و با عجله شیارهایی  
را که در آنها کشت شده بود شمرد .

وقتی ساعت یازده مزرعه را ترک کرده بود به آماتو گفته بود که  
باید قبل از رسیدن غروب آفتاب تا کنار تیر تلگراف را بکارد . و آماتو  
جواب داده بود : "تا هر کجا بتوانیم می کاریم ارباب ! .. " حالا میدید  
که خیلی کم توانسته است !

دوچرخه اش را دوباره برداشت و برآه افتاد وقتی وارد حیاط شد  
سکش "بریکه" که بزنگیر بود با سروصدای زیاد از او استقبال کرد .

— خفه‌شوا

جلوی انبار یکنفر شروع به اره کردن چوب کرد . این آماتو بود که وانمود میکرد سروصدای ورود او را نشنیده است . او اولیست دوچرخماش را بدیوار تکیه داد و مستقیماً بطرف او رفت .

— خوب ، چی شد ؟

— چطور چی شد ، ارباب ؟

— همه کاری که امروز کردی همین بود ؟  
چوب را که تازه اره بر آن خط کم عمقی انداخته بود نشان میداد .

— سیب زمینی کاشتم ، ارباب !

— خیلی هنر کردی . اولاً چرا باین زودی بخانه برگشته‌ای ؟ هنوز یک ساعت دیگر وقت کار کردن داشتی !  
او اولیست در زندگی طرفدار داد و فریاد و فحاشی بود ولی از دو سال پیش که این پسر ایتالیائی را بخدمت گرفته بود کاملاً با خلاق اوازنا شده بود خوب میدانست که با خونسردی بداد و فریاد گوش میدهد و عاقبت میگوید : "بله ارباب " . مثل این بود که آدم مشت بیک گونی پنیه بزند .

— اگر بیرون تکار میکنی ؟ ... اگر بگوییم تا وقتی تا کنار تیر تلگراف نکاری شام خبری نیست چکار میکنی ؟ ... چیز عجیبی است تا من رویم را بر میگردانم اینها دست روی دست میگذارند و هوا میخورند .

او اولیست لگدی به تیر و تختمه‌ای که آماتو جلوی خود انباشه بود زد و در حیاط براه افتاد .

در خانه میز را چیده بودند و سوپ روی اجاق بود ولی ماری در اطاق نبود . صدای حرکت او در طولیه شنیده بیشد .  
ارباب مالنگره کیسه غذا را از دوش برداشت و دکمه یقماش را باز کرد . هیچ راضی بنظر نمیرسید . اگر لباس کار بتن داشت خودش بمزرعه میرفت .

ولی چون لباس تمیز روزهای یکشنبه را پوشیده بود دلش نمیآمد آنرا کثیف کند .

از طرفی بعضی فکرها بمغزش راه یافته بود . فکرهای درهم و برهمنی که برایش خوش‌آیند نبود . عکس خود را با ماری در لباس عروسی بالای تختخواب میدید . . .

زیر لب گفت :

- "بی حیا ! خبیث ا" در صورتیکه در رفتار زنش چیز قابل سرزنشی نمی‌دید . فقط فکر میکرد . . فکرهای بی‌ربطو بی‌اساسی به مغزش راه یافته بود . . .

در اطاق قدم میزد ماری را دید که با سطل شیر وارد شد . روی سطل را پوشاند و او را بدون اضطراب با آرامش همیشگی نگاه کرد .

- خوب ، این محکمه چی شد ؟

اوائل ، وقتی تازه ازدواج کرده بودند ماری زن با محبتی بود . ولی آنقدر اوقات تلخی‌های شوهرش را تحمل گرده بود که رفتارش خیلی سرد شده بود . بطوریکه او اریست دیگر از او جز کار در مزرعه توقعی نداشت .

زن آرام و قانعی بود . با حیوانات بعلایمت رفتار میکرد و هیچ وقت فریاد نمیزد .

بعلت سلامت مزاج گاهی اوقات نسبتاً "ترو تازه و قشنگ" میشد .

آن شب از آن اوقات طراوت و قشنگیش بود .  
او اوریست با نگاه پرسه ظنی گفت :  
— امشب حال و وضع غریبی داری ا  
در مدت پانزده سال زندگی مشترک تعارفی چوب‌تر از این به  
زنش نکرده بود .  
معنای این جمله این بود :  
" امشب از تو خوش می‌آید ا"  
ماری گفت :  
— تعریف کن ببینم ! این محاکمه چی شد ؟  
— ولش کن ! . . . این زن مردش را برای خاطر سی و پنج میلیون  
کشته است ! من آدمهایی را می‌شناسم که برای خبلی کمتر از این  
حاضرند مردان را بکشند ، دروغ می‌گوییم ؟  
— سی و پنج میلیون . . . سی و پنج . . .  
کمر ماری زیر بار این رقم درشت خم شده بود .  
— سی و پنج میلیون ؟ پس حتماً آدمهای مهمی هستند !  
او اوریست این را یک تعارف و تحسین نسبت بخود تلقی کرد ،  
هنوز مسئله را از این نظر مورد توجه قرار نداده بود . بله ، او بود که  
آدمهای مهم را محاکمه می‌کرد و این موضوع برایش مایه افتخار بود .  
در حالیکه سر تکان میداد گفت :  
— آنهم چطوراً همهاش دکترها هستند !  
— خوب چه شد ؟ شماها حکم دادید اعدامش کنند ؟  
او اوریست باز سری تکان داد . مثل اینکه می‌خواست بگوید نوبت  
آنهم میرسد .  
— نه هنوز ! . . . اگر من و تو بودیم مثل آب خوردن حسابمان را

میرسیدند . ولی برای آنها خیلی وقت صرف میکنند !

— این زن چه شکلی دارد ؟

اواریست جواب داد :

— یک خارجی است !

بعد سرش را از پنجره بیرون برد در حالیکه چشم با نبار دوخته بود با لحن تندي ادامه داد :

— این خارجی ها را توی خانه خودمان راه میدهیم اما باندازه یک بزغاله کار نمیکنند و هزار جور گرفتاری برای آدم درست میکنند . گوش کن این تنبل بیمار چه سوتی میزند ! من باید با این بیکاره مزد بدhem که سوتش را گوش کنم . آخر چرا سیب زمینی ها را نکاشته است ؟ هان ؟ تا من رویم را برمیگردانم همه می نشینند توی آفتاب تنشان را باد میدهند .

ماری پرسید :

— خوشگل است ؟

— سرو شکلش از تو بهتر است !

قرولند کنان کنار میز نشست و یک لیوان شراب برای خود ریخت . وقتی سبیلهای بلندش را پاک کرد کمی آرام گرفت .

— اینهم یک درد بی درمان است ! مالیات میدهیم ، خدمت نظام میکنیم ، کم است باید با اینهمه کار و گرفتاری برویم و رسای برای خاطر خارجیها حمالی کنیم ! ماده ۳۹۶ قانون .

اواریست این شعاره ماده قانون را که از دهن زاندارم شنیده

بود لااقل بیست بار در کافه دهکده تکرار کرده بود . حالا دیگر تنها دلیل شرکتش در هیئت منصفه دادگاه عالی جنائی همین شناسائی ماده قانون بود .

فقط خرج سفری را که دادگاه با اعضاء هیئت منصفه می پرداخت

خیلی ناچیز می‌یافتد. مخصوصاً نمیتوانست این بیفکری عدليه را که دوزه اجلسیه دادگاه جنائی را درست در فصل کاشتن سیب زمینی افتتاح کرده بودند هضم کند.

ماری پرسید:

— خوب، بگو، چطور محاکمه میکنند؟ تو سر ساعت رسیدی؟

— وقتی از راه میرسیم حاضر غایب میکنند. رئیس دادگاه ریش دارد و یک لباس بلند پوست دوزی میپوشد. بعد همه پشت یک میز بزرگ مینشینیم بعد محاکمه میکنیم. فهمیدی؟

ماری علاقه داشت صحنه را مقابل چشم مجسم کند ولی این توضیح بنظرش خیلی کوتاه میآمد.

— چطور محاکمه میکنید؟ فوراً از شما میپرسند که باید با گیوتین سرش را ببرید؟

اواریست جواب داد:

— نه! ما که میرغضب نیستیم. ما اعضای هیئت منصفه هستیم! باید همه حرفهاشان را بما بزنند! اگر یک شاهد همه حرفهاش را نزد همه باشد فقط یک انگشتمن را بلند میکنیم. همین کافی است که دوباره شاهد را بیاورند! حتی پروفسورها... تازه اگر همه چیز را نگویند یک انگشت بلند میکنیم مجبور میشوند برگردند و باقی حرفشان را بزنند.

دهن ماری باز مانده بود سعی میکرد صحنه را جلوی چشم مجسم کند. میدید که او اریستش قدرت خارق العادهای پیدا کرده است.

— تو انگشت بلند کردی؟

او اریست با رضایت و سر بلندی گفت:

— من هم مثل همه حق دارم انگشت بلند کنم! و باید بتوبگویم

آدمهاییکه پهلوی من می‌نشینند خیلی حسابی هستند. اسم پهلووستی من دومونتسون است. از اسمش می‌توانی بفهمی که چه آدم مهمی است اما هیچ افاده نمی‌کند! حتی بمن یاد داد عکسی را که با رادیو می‌اندازند چطور باید نگاه کرد.

— با رادیو؟

— بله! یادت می‌آید باباپل که از مرض سرطان مرد؟ حالا دیگر عکس سرطان را با رادیو می‌اندازند و باید بگویم عکس خوشگلی نیست. ماری درست نمی‌فهمید که سرطان باباپل با محکمه چه ربطی دارد، ولی میدانست که او اوریست برای نقل ماجراهی محکمه سالها وقت دارد و باینجهت از خود عجله نشان نمیدارد.

آهسته دست را با پیش‌بندش پاک می‌کرد. نگاهش بیحال بود با خستگی خود را روی یک صندلی انداخت. مجبور بود قبل از شام برود غذای خوکها را بدهد.

دلش می‌خواست اواریست کمی با او حرف بزند تا از جا تکان نخورد و استراحت کند پرسید:

— شما چندتا عضو هستید؟

— هفت‌نفریم حتی یک زن بین ما می‌نشینند...  
از خارج صدای آماتو و سوت مداومش شنیده می‌شد.  
ماری احساس راحتی کرد و تبسم خفیفی بر لبهاش نقش بست.  
اوریست حرف می‌زد. صحبت از بیست عضو و قرعه‌کشی بود. ماری آهسته پهلوهای خود را ماساژ می‌داد آتش با صدا در اجاق می‌سوزد و از سعت طویله گاهی غرش گاو بگوش میرسید. از حیاط صدای زیرو بم سوت آماتو شنیده می‌شد. داخل اطاق اواریست با علم بقدرت و اهمیت خود از محکمه و استماع شهادت شهود حرف می‌زد.

چند لحظه سکوت برقرار شد.

ماری گفت:

— پس این زن بمردش یک آمپول زده است.

ماری روی صندلی تقریباً دراز کشیده بود و صدایش بیحال و خوابآلود بود.

او از موقعیت برای داد و فریاد اربابی استفاده کرد.

— دیگر کاری نداری؟ غذای خوکها را داده‌ای؟

ماری جواب داد:

— نه، الان می‌روم.

آهی کشید و از جا بلند شد، دم در کفشهای چوبی را بیا کرد و بحیاط رفت. او از پشت پنجره رفت و چشم به آماتو دوخت که ببیند چه عکس‌العملی از خود نشان میدهد. می‌خواست بداند آیا بهم اشاره‌ای می‌کنند یا نه.

ماری با بی‌اعتنایی از کنار مستخدم رد شد. بقدرتی بی‌اعتنایی که ممکن بود انسان فکر کند آیا . . .

او از پشت با شک و دودلی زیر لب گفت:

— بی‌حیای بی‌حیای

و یک لیوان شراب قرمز برای خود ریخت.

## فصل دوم

صدوقدار کافه پرسید :

— خوب ، چی شد ؟

فلیکس درحالیکه بازو زیر بازوی لیلی داشت وارد کافه شد .  
کراوات راهراه قشنگش را بگردن بسته بود و مشتریهای کافه  
تبسم میکرد .

در جواب صدوقدار گفت :

— ساکت ! من نباید حتی یک کلمه از آنچه فکر میکنم بزبان بیاورم  
حتی به لیلی ...

مشتریهای کافه "رواسولی" که فلیکس گارسون کافه را با لباسی  
غیر از کت سفید همیشگی میدیدند دودل مانده بودند که باو "تو"  
خطاب کنند یا "شما" رویه‌مرفته گارسون کافه با لباس تازه خیلی شیک  
شده بود !

چند روز پیش وقتی اعلام کرده بود که بعنوان عضو هیئت منصفه  
دادگاه عالی جنائی معین شده است غریبو خنده و شادی مشتریهای  
کافه بلند شده بود !

— تو ، فلیکس ؟ تو عضو هیئت منصفه ؟ زنده باد فلیکس ! ... توی  
دادگاه چه لباسی میپوشی ؟ لباس قرمز ؟ لباس سیاه ؟ پیزامای سبز ؟  
حالا فلیکس از کاخ دادگستری میآمد ، قیافه‌اش موقر و سنگین  
شده بود . گردن را راست گرفته بود مثل اینکه قضاوت اثر تازه‌ای در  
سر و شکلش گذاشته بود .

صاحب کافه گفت :

— بگو ببینم چی شد ! جریان محاکمه را که میتوانی بگوئی جلسات دادگاه علنی است .

فلیکس گفت :

— اگر اجازه بدھید اول لباس کارم را بپوشم . قضاوت سر جای خود ولی انسان نباید کارش را فراموش کند .  
چند نفر از مشتریهای کافه در مقابل این جمله سنگین سوت‌های تحسین‌آمیزی کشیدند .

لیلی با چهره شکفته و روشن گفت :

— امروز معرکه کرد . یک پروفسور را مجبور کرد دوباره پای میز دادگاه بباید و حرف بزند !

— نه ؟

— بله بله .

دوباره صدای سوت‌های تحسین‌آمیز شنیده شد .  
لاروش قصاب محل و پرینال گاودار با چهره‌های گوشت‌آلود و خندان علاقه داشتند از این ماجرا کاملاً مطلع شوند .

— فلیکس موضوع چی بود ؟ محاکمه همان قاتل واکرسون نبود که بزنها تجاوز میکرد ؟ حتماً تماشاجیها را بیرون کرد ماید ؟ این فلیکس ناقلاً حتماً تمام ریزه‌کاریها را میداند ! تعریف کن ببینم فلیکس ! ولی فلیکس با اینکه طبیعت خندان و بذله‌گوئی داشت متانت و وقار خود را حفظ کرد .

— سکوت و رازداری ! . . . روح وجودانم در گرو است ! . . . وانگهی محاکمه ما ربطی بقضیه واکرسون ندارد .

— پس، کدام قضیه است !

صدوقدار کافه که روزنامه‌ها را می‌خواند، گفت:  
— قضیه "ودرمون" است. موضوع آن زنی است که رئیسش را  
کشته است.

پرینال گفت:

— آهان! یادم آمد، با یک آمپول... خوب، آقای عضو هیئت  
منصفه، کلکش را کندید؟

فلیکس کت تیره‌اش را درآورده بود ولی روح وجودان خود را که  
در گرو رازداری گذاشته بود فراموش نمی‌کرد.

— تا وقتی حکم صادر نشده حتی یک کلمه نمی‌توانم بگویم! اگر  
بگویم که مردش را کشته است یعنی او را پای تیغه گیوتین می‌فرستم!  
موضوع سرسی نیست!... رئیس دادگاه بما گفته است که باید خونسرد  
و آرام بمانیم. حتی اجازه نداریم شانه بالا بیندازیم!... اگر  
می‌خواهید چیزی بپرسید از لیلی بپرسید. لیلی قسم نخورده است.  
لیلی گفت:

— راستی خیلی تماشا دارد. اگر فلیکس توی دادگاه نبوده بیچوقت  
بغیرم نمی‌رسید بروم تماشا کنم اما حالا که فلیکس پشت میز دادگاه  
می‌نشیند... راستی آدم وقتی میز دادگاه را نگاه می‌کند می‌ترسد!  
لاروش قصاب محل پرسید:

— خوب، چی شده؟ با این آمپول چکار کرده؟ مرض وبا توی  
رگهای اربابش ریخته؟

غروب آرامی بود. چراغها را روشن می‌کردند و چهره‌ها سایه‌روشن  
تازه‌ای پیدا می‌کرد. سر یک میز ته سالن کافه دو کارگر راه‌آهن از بهار  
و با غچمهای که نزدیک ایستگاه داشتند صحبت می‌کردند و گوششان  
بقصه‌های دزدان و جنایتکاران آشنا نبود.

لیلی گفت :

— میدانید، من بیشتر فلیکس را نگاه میکردم . . . یک زن خارجی است اسم غریبی هم دارد : السا . . . نمیدانم السا چی . . . لاروش قصاب فوراً "برای السا" قافیهای ساخت وزیر لب شروع بخواندن کرد .

فلیکس زیاد راضی بنظر نمیرسید . معمولاً احترام مشتریهای کافه را نگه میداشت . ولی این ماجرای السا را یک موضوع جدی میدانست و معتقد بود که مسخره کردن آن دور از ادب و انسانیت است . با تبسی موءده بانه گفت :

— آقای لاروش، نباید فراموش کنیم که موضوع برای السالوندنشتاین خیلی مهم است . اگر محکوم بشود سرش را با گیوتین میبرند ! فلیکس سعی گرد اسم متهم را مثل رئیس دادگاه تلفظ کند ولی با تمام فشاری که بخود آورد و با اینکه لب و دهن را کج و کوله کرد کلمه عجیب و غریبی از کار درآمد . پرینال گاودار گفت :

— اگر از من بپرسند میگوییم خارجیها توی مملکت خودشان ! فلیکس گره بر ابروها انداخت و بهتندی گفت :

— ولی این زن در پاریس بدنیا آمده است ! خانواده اش از جنگ اول تا حالا در فرانسه زندگی میکند !

— حرف غریبی میزنی ! چون توی پاریس بدنیا آمده حق دارد مردش را با آمپول بکشد ؟

پرینال چاق مشتریهای کافه را که آماده خنده و تفریح بودند دور خودش جمع کرده بود . . . افق تازهای در برابر لاروش قصاب باز شده بود :

— آهان ! پس با این مرد عاشق و معشوق هم بوده‌اند ؟

لیلی گفت :

— بله . توی دادگاه وقتی میخواهد از آن مرد حرف بزنند میگوید "موریس" ، مرد سرطان داشته است . چون خیلی درد میکشیده این زن یک آمپول با وزده و خلاصش کرده است . حالا فهمیدید ؟

— پرستار است ؟

لیلی جواب داد :

— خیلی مهمتر . . . دکتر است . توی دادگاه مدام دکتروپروفسور می‌بینیم . روی هم رفته دو تا از این دکترها نیستند که یک جور حرف بزنند ا فلیکس یکی از پروفسورها را دوباره پای میز دادگاه برگرداند ، خودت بگو ، فلیکس ! بگو که چطور آن پروفسور را پای میز آوردی !

فلیکس ، با شکسته نفسی سر فرود آورد .

— این نظرها هم نبود . . من فقط یک سوال کردم . یک پروفسور بود که میگفت : "سرطان درد دارد ولی تا وقتی جان هست امید هم هست من با "اوتنازی" مخالفم !"

لیلی گفت :

— آهان ! "اوتنازی" کلمه سختی است . هر کاری میکردم یادم نمیآمد .

پرینال پرسید :

— چی ؟ یعنی چی ؟ اسم یکی از دواهای کارخانه "ودرمون" است ؟

پرینال شوخی میکرد ولی لاروش که پیدا بود واقعاً معنای این کلمه را نمیداند پرسید :

— این کلمه یعنی چه ؟

فلیکس گفت :

— خلاصه یعنی گلوله خلاص! اسبها را وقتی زخمی میشوند میکشند. حتی آنهایی را که تیرباران میکنند با یک گلوله توی مغزشان خلاص میکنند. اینعمل را از روی رحم و مروت میکنند... اما آنهایی که نه اسب هستند و نه تیرباران شده از قرار معلوم باید صبر کنند تا خودشان بهر زحمتی هست نفس آخر را بکشند. یعنی این حرفی است که پروفسور دوبوا میزد!

صاحب کافه "رواسولی" با نگرانی گفت:

— بهمین عبارت گفت؟

— با یک کمی طول و تفصیل و آب و تاب.

فلیکس قیافه خندان همیشگی خود را بازیافت دست را بجای ریش زیر چانه گذاشت و سینه صاف کرد.

— آقای رئیس دادگاه، آقایان اعضا هیئت منصفه، مانمیتوانیم سلطان را معالجه کنیم. ولی سعی میکنیم تا حدود توانائی مرگ سلطانیها را بتا خیر بیندازیم!

صدوقدار با تبسم گفت:

— شوخی میکنید مسیو فلیکس!

لیلی مداخله کرد.

— باور کنید راست میگوید. پروفسور همین حرفها را میزد. البته کلماتش قلمبه سلمبه بود. از بزرگی فکر آدم حرف میزد و میگفت که ممکن است معجزه‌ای بشود.

فلیکس که هنوز حرکات و جملات پروفسور را تقلید میکرد ادامه داد:

— کشن، حتی با ملایمت باز قتل نفس است. شرف و سربلندی ما از اینست که هیچ وقت در برابر مرض تسليم نمیشویم! علم طب

همزبان با قانونگزار و مذهب مسیح، کشتن مریض غیرقابل علاج را منع میکند.

فلیکس خیلی خوب ادای یک پروفسور را درمیآورد. دو سرباز که کنار بار مشروب میخوردند زیر خنده زدند.

لاروش گفت:

— رویه‌هرفته این زن اگر بمدرس آمپول زده که زیاد درد نکشد بنظر من زن بدی نیست. حتی میشود گفت خیلی شجاع است.

لیلی گفت:

— مخصوصاً اینکه خود مریض از او خواهش کرده است. فلیکس بگو که تبرئه‌اش میکنی بگو!

در اینموقع دو مشتری تازه وارد شدند. فلیکس با اشاره لیلی را دعوت بسکوت کرد و بطرف آنها رفت که ببیند چه میل دارند.

مادام میشو صندوقدار، نگاهی ساعت دیواری انداخت. چیزی بتعطیل کارگاهها نمانده بود اما تا آنموقع کافه‌آرام و خلوت میماند، بطرف لیلی خم شد و پرسید:

— مرخصی دارید، لیلی؟

لیلی جواب داد:

— نه، امروز اجازه گرفته بودم که بروم فلیکس را در دادگاه ببینم.

— بگو ببینم کی عروسی میکنید؟

— گمان نمیکنم باین زودیها باشد.

این ماجرا ماهها بود ادامه داشت. پدر و مادر لیلی بهیچوجه زیر بار این عروسی تصریف شدند اداماً داشان یک گارسون کافه باشد؟ خدا نصیب نکند! فلیکس و لیلی ناچار بطور پنهانی یکدیگر را میدیدند و

گاهی بگردش یا سینما میرفتند.

از بعد از ظهر، چون لیلی دیده بود که فلیکس تقریباً محکمه را اداره میکند فکری بخاطرش راه یافته بود... اگر میتوانست پدر و مادرش را بتماشای دادگاه ببرد! اگر پدر و مادرش موفق میشدند فلیکس را یکبار در عین عظمت و قدرت "آقای عضو پنجم هیئت منصفه" ببینند آیا باز با عروسی آنها مخالفت میکردند؟...  
موضوع را با مدام میشو صندوقدار کافه درمیان گذاشت و بعد پرسید:

— عقیده شما چیست، مدام میشو؟

صندوقدار جواب داد:

— هیچ بعید نیست. در صورتیکه وقتی خوب فکر کنیم شغل پیشخدمتی کافه خیلی بیشتر از عضو هیئت منصفه آینده دارد! فلیکس که بطرف صندوق میآمد قسمت آخر جمله را شنیده بود.  
تبسمی بر لب آورد و گفت:

— یکروز بآدم میگویند: شما عضو هیئت منصفه هستید قرعه باش شما درآمده... همه مشتریها میخندند مثل اینکه در یک لاطاری یک سینه‌بند زنانه بمن افتاده باشد. در صورتیکه محکمه‌کردن مردم شوخی نیست! فقط نمیدانم آیا من لایق اینکار هستم یا نه! لیلی که بتویه خود بشایستگی او کمال اطمینان را داشت مخصوصاً از وقتی که دیده بود با بلند کردن انگشت پروفسور لیموزن را جلوی میز دادگاه برگردانده است، گفت:

— خاطرجمع باش تو از همه بهتر میفهمی و حواست جمع تراست!  
نمیدانم اگر پاپا و مامان ترا پشت میز دادگاه میدیدند می‌فهمیدند که فلیکس من یک آدم حسابی است.

فلیکس قیافه متواضع کسی را بخود گرفته بود که جز انجام وظیفه کاری نمیگند.

— از بخت بد پدر و مادرت مرا جز پشت بار کافه نمیتوانند مجسم کنند!

لیلی فکر کرد که موقع برای ابراز فکری که بخاطرش رسیده بود مناسب است.

— اگر میتوانستی دو تا کارت تهیه کنی من دعوتشان میکردم بیایند ترا ببینند. میخواهی فردا پدر و مادرم را همراه بیاورم؟ موضوع خیلی مهم بود حتی شاید از مجرمیت یا بیگناهی السا— لوندن شتاین مهم‌تر بود.

فلیکس در حالیکه مشروب مشتریها را آماده میکرد بفکر فرو رفت.  
عاقبت سر بلند کرد و گفت:

— چه ضرری دارد؟

— میتوانی کارت بگیری؟

فلیکس تبسی بر لب آورد:

— غصه کارت را نخور. رئیس دادگاه خواهش مرا رد نمیگند.  
پرینال گفت:

— بگو ببینم! توی این محاکمه یک موضوع ارث و میراث نیست?  
لیلی جواب داد:

— سی و پنج میلیون.

کاودار تنومند از تعجب سوتی کشید و گفت:  
این آمپول خیلی قیمت دارد! پس باین زنگ بد نمیگذرد!

## فصل سوم

زان لوک فلاویه آهسته بطرف خانهاش بر میگشت.

در جیب پالتوی خود برجستگی دفترچه یادداشتش را احساس میکرد. مرد دقیق و ملاحظه کاری بود و این جلسه دادگاه خاطرش را آشفته کرده بود. متهم السا لوندنشتاین هیچ مذهبی نداشت. خودش این نکته را گفته بود. ولی در گفتمهایش صادق بنظر می‌رسید و حتی چندبار در این جلسه دادگاه را متاثر کرده بود.

شهادتهاي ضد و نقیض پروفسور دوبوا و پروفسور لیموزن با شفتش او کم کرده بود: یکی از آنها نظر میداد که "ودرمون" میتوانست مدتی زندگی کند، دیگری معتقد بود که بیمار از دست رفته بود.

این نامه بیمار هم عجیب بود. موریس ودرمون در این نامه که تاریخ دو سال قبل را داشت از محبوبهای عاجزانه تقاضا کرده بود که وقتی او را گرفتار رنج فوق طاقتی دید، مقدار تزریق مرفین را زیاد کند و بزندگیش خاتمه بدهد...

وقتی مردی چنین نامهای مینویسد باید واقعاً بحد اعلای درد و رنج رسیده باشد...

السا لوندنشتاین دو سال یا دقیقاً ۲۶ ماه برای دست زدن با قدمی که بخاطر آن محاکمه میشد صبر کرده بود...  
آیا اینهم جنایتی مثل سایر جنایات بود؟ خوبی یا بدی این عمل را چه کسی میتوانست تشخیص دهد؟  
از زیر طاقی ورودی چاپخانهای گذشت و دست بگریبان با

اندیشه‌های دور و دراز خود وارد کارگاه شد.  
 رائول سر ماشین صاحفی مشغول کار بود امیل حروفچین چاپخانه  
 هم مشغول چیدن حروف یک اعلامیه مذهبی بود. پشت شیشه‌های  
 بزرگ دفتر، مادر زن فلاویه بتلفن جواب میداد.  
 ژان لوک فلاویه وقتی خود را در محل کار و خانه خویش یافت  
 احساس آرامش کرد. ولی بدختی این بود که در خانه خودش هم با  
 نوع دیگری گرفتاری دست بگیریان بود.  
 در دفتر را باز کرد. مادر زن چهره لاغرش را بطرف او برگرداند.  
 گوشی تلفن را همچنان بدست داشت.  
 ژان لوک پرسید:  
 — بئاتریس بروگشته است؟

زن مسن با تکان دادن انگشت جواب منفی داد و بصحبت با مشتری  
 که اطلاعاتی میخواست ادامه داد.  
 ژان لوک پالتو و کلاهش را بجارختی آویزان کرد. دفترچه  
 یادداشتش را از جیب پالتو درآورد و نگاهی باان انداخت.  
 از هفت عضو هیئت‌منصفه تنها او بود که یادداشت برمیداشت.  
 بنظرش میرسید که سایرین این محاکمه را خیلی جدی تلقی نمیکردند  
 و مثل اینکه در شب اول نمایش یک پیس تاتر شرکت میکردند. خیلی  
 قیافه میگرفتند و بفکر این بودند که متأثت و وقار خود را حفظ کنند.  
 شبیه تماشچیان بیکاری بودند که در اطراف دومبارز جمع شده بودند.  
 بله بنظرش میرسید که سایرین خیلی سطحی قضاوت میکردند در صورتیکه  
 او در باره موضوع کاملاً تعمق میکرد. از طرفی اینطور احساس کرده  
 بود که رئیس دادگاه از متهمه زیاد خوش نمیاید و آنطور که باید و  
 شاید رعایت بیطریقی را نمیکند. تمام این نکات باعث آشفتگی خاطرش

شده بود.

شاید مثل همه اشخاص دقیق و وسوسی آنقدرها از این آشفتگی ناراضی نبود. دفترچه یادداشت را در جیب کت خود جاداد و بطرف کارگاه برگشت. نظری سریع بسالن انداخت و "آبه گریپون" کشیش را که کنار دست حروفچین نشسته بود دید.

ژان لوک از این کشیش خشک و سرد که خود را تنها نماینده حق و حقیقت میدانست خوش نمیآمد ولی از آنجا که یک مرد مومن و معتقد باصول مذهبی بود از عکس العمل آنی خود نسبت بیک مرد خدا احساس شرمندگی کرد تبسمی بر لب آورد و بطرف او رفت.

— باز هم کار غلطگیری دارید، آقای کشیش؟

— این یک مقاله فوری است و مربوط بهمان قضیه قتلی است که شما محاکمه میکنید.

— واقعاً؟

ناگهان کشیش بچشم ژان لوک بشکل یک فرشته نگهبان ظاهر شد.

راه و روش مسیحی کشیش در این قضیه بغرنج چه بود؟

کشیش گفت:

— آقای ما، اسقف و رسای لازم دانسته است که طی اعلامیهای یادآور شویم ما بچه اصل اساسی پابند هستیم این مسئله قتل بیمار سلطانی غیرقابل علاج خیلی سروصدا بپا کرده است.

ژان لوک گفت:

— این زن بطور یقین پابند اخلاقی است که با اخلاق مسیحی خیلی تفاوت دارد... ولی بعضی جزئیات بنظر من رسیده است که... کشیش باتندی حرف او را قطع کرد.

- جزئیات برای من مهم نیست؟ شرایط وقوع حادثه هم اهمیت ندارد مسئله مهم حفاظت یک اصل اخلاقی است.
- زان‌لوک با ملایمت جواب داد:
- خوب میفهمم. ولی بدختانه ما درباره یک اصل اخلاقی قضاوت نمیکنیم ما یک موجود انسانی را محاکمه میکنیم.
- ابروهای پرپشت کشیش در صورتش جابجا شد.
- انسانی... دوست عزیز اگر در دنیا فقط یک کلمه بی‌ارزش و بی‌آبرو شده باشد همین کلمه است! فکر میکنید بین یک موجود انسانی و یک اصل الهی تردید جایز باشد.
- زان‌لوک نگاهی به عنوان اعلامیه که بالای دوستون چاپ شده بود انداخت. کلمه لاتین را در ذهن خود ترجمه کرد: "غیرممکن!"
- ولی لحن متن اعلامیه شدیدتر بود و با این کلمات شروع میشد:
- "در هیچ صورت ما حق نداریم..." سطر دیگری بعلت سفیدی زیرش جلب توجه می‌کرد:
- " فقط خداوند در لحظه‌ای که انتخاب میکند زندگی و مرگ میدهد."
- زان‌لوک میل نکرد بقیه اعلامیه را بخواند. بدون اینکه خودش بداند از این جملات ناراحت شده بود،
- گفت:
- من اگر در برابر خداوند قسم خورده‌ام در مقابل مخلوق هم قسم خورده‌ام آیا وظیفه من این نیست که جستجو کنم و چگونگی قضیه را بفهمم؟
- ابروهای پرپشت و متحرک کشیش بر جا ثابت شد.
- مقاله‌مرا بخوانید. مطمئناً آن‌طور که باید و شاید رأی خواهید

ژان لوک پاپشاری را بی نتیجه دید تبسم تجاری را دوباره بر لب آورد و گفت:

— پس من مزاحم شما نمیشوم غلط کیری را تمام کنید!  
و بدفتر چاپخانه که با شیشه از سالن کارگاه جدا میشد برگشت.  
مادرزن گفتگوی تلفنی را تمام کرده بود.  
ژان لوک در رفتار و حالت چهره او یک چیز غیرعادی دید، سر را بزیر می‌انداخت.  
پرسید:

— اتفاقی افتاده است?  
دلش میخواست مادرزنش از اخبار محاکمه بپرسد.  
ولی طبیعه گرفتاری و ناراحتی دیگری نمایان شده بود، این گرفتاری در میان غصه‌ها و ناراحتیهای او گرفتاری ماتیو نام داشت، نگاهی بطرف سقف انداخت.

— بئاتریس با طاق بچه رفته است. اینطور نیست?  
مادرزن با اشاره سر جواب مثبت داد.  
خشم شدیدی بر وجود "ژان لوک" حاکم شد. با لحن تندي گفت:  
— چرا کلید را باو دادید؟ مگر نمیدانید این موضوع چقدر برایش در دنک است؟ آفرین! متشکرم!  
مادرزن سعی کرد تبسمی بر لب بیاورد ولی نتوانست و گره بر ابروها انداخت.

— اگر بچه شما را هیچجا قبول نمیکنند تقصیر منست?  
— ماتیو؟ باز چه کرده است؟... الان اینجاست?  
— نه! ولی باید بروید او را بیاورید. "بئاتریس" موضوع را میدانند. از او بپرسید. امروز تلفن کردند.

ژان لوک برای حفظ آرامش خود مشتها را فشد . حمل این بار بنظرش بیش از حد سخت و طاقت‌فرسا می‌آمد .

اینرا ببعدالتنی طبیعت میدانست که ارث جنون چند نسل قبل بفرزند او برسد . ولی آیا واقعاً این ارث از اجداد خود او بود ؟ آیا نمیتوانست منشاء بیماری را در اجداد خانواده زنش جستجو کند ؟

چون احساس کرد که ممکن است آتش خشم بیش از حد شعله بکشد رو برگرداند و راه افتاد .

پلمهای را چهارتا یکی بالا رفت و در را باز کرد . از ماهها پیش جز مستخدمی که گاهی برای گردگیری می‌آمد ، هیچکس باین اطاق قشنگ و رو به آفتاب با تختخواب و میز کوچک و عروسکهای گوناگون پا نگذاشته بود .

این اطاق برای پذیرائی از یک طفل خوشبخت آماده شده بود .

اما . . .

چشم ژان لوک بزنش افتاد که کف اتاق نشسته بود و با غم و اندوه آهسته چرخ یک اسباب‌بازی را بحرکت درمی‌آورد . آتش خشم فرو نشست در این غم و رنج با او احساس همدردی کرد .

دست روی شانه بئاتریس گذاشت :

— ماتیو با این اسباب‌بازی خودش را مجروح کرد . از تمام این چیزها وحشت داشت . شاید وجود همین اسباب‌بازیها او را تا این حد عصبی کرده است . باید اینها را دور ببریزیم !

زن جوان جواب داد :

— منهم همین تصمیم را داشتم . مامان موضوع را بتونگفت ؟

— گذاشت تو برایم شرح بدھی . دیگر حاضر نیستند از ماتیو نگهداری کنند . موضوع همین نیست ؟ ایندفعه چه کرده است ؟

— نمیدانم ، امروز تلفن زدند . ظاهرا حتی یکروز دیگر نمی‌توانند او را نگه دارند . گفتم بمحض مراجعت تو از دادگاه جنائی برای بردنش می‌آئیم .

— هیچ توضیحی ندادند؟

— نه . پدر ارشد ، مدیر کالج توضیحات لازم را حضوری خواهد داد . . . من اسباب بازیها را بیرون نیاوردم که دوباره باو بدهم میخواستم همه را دور بربیزم . هرچه کردم نتوانستم . خواهش میکنم تو این کار را بکن و دیگر حرفشان را نزنیم !  
زان‌لوک بطرف میز کوچک رفت . سبد زیر آنرا برداشت و بطرف زنش بروگشت .

— برو لباس بپوش !

بئاتریس بدون اینکه چیزی بگوید بیرون رفت . فلاویه شروع بجمع آوری عروسکها و ریختن آنها در سبد کرد .  
کالج تا چاپخانه در حدود هزار و پانصد متر فاصله داشت پیاده رفتن تا آنجا کار آسانی بود وزن و شوهر اغلب یکشنبه‌ها این مسافت را برای دیدن شاگرد کوچک کالج طی کرده بودند .

این ملاقات‌های یکشنبه خیلی کوتاه بود زیرا پدر و مادر از دیدن این پسر بچه هشت ساله با سروصورت ژولید و آشفته بطوری متاثر میشدند که نمیتوانستند مدت زیادی با او بمانند . حتی گاهی از خود میپرسیدند که آیا این ملاقات‌ها بجاست یا نه .

— مثل اینکه این بچه از ما نفرت دارد !

پسر بچه در سالن ملاقات یا در پارک مدرسه شبانه‌روزی وقتی با پدر و مادرش رو برو میشد حتی یک کلمه برزبان نمی‌ورد . حضور آنها را با خشمی فروخورده تحمل میگرد . سلام و خداحافظ نمیگفت .

شیرینی‌هائی را که برایش می‌وردند روی نیمکت می‌گذاشت و میرفت .  
اما پدر و مادر آیا واقعاً این بچه را دوست داشتند ؟ هیچ وقت  
جرئت نمی‌کردند این سؤال را برای خود مطرح کنند .

تصمیم می‌گرفتند حضور خود را باو تحمیل نکنند . گاهی دوماه و  
حتی بیشتر بدیدن او نمیرفتند و امیدوار بودند در این مدت در رفتار  
بچه تغییری حاصل شود .

ولی انتظار و امیدشان بی‌نتیجه بود .

ظرف دو سال ماتیو را از سه کالج مختلف اخراج کرده بودند . او  
را هیچ‌جا نمی‌خواستند . در همه‌جا بزرگی بود که از میان گله رانده  
می‌شد .

این بچه غیرعادی در هیچیک از رشته‌های درسی استعداد  
نداشت . اخلاق و رفتارش غیر قابل تحمل بود و بین حالت خمودگی  
مطلق و بحرانهای هیستری در نوسان بود .

یکبار دیگر پدر و مادر خود را در سالن ملاقات که نیمکتها لای  
والکی آن بوی کلاس درس میداد ، یافتند .

مثل اینکه با بیصری در انتظار رسیدن فلاویه بودند زیرا  
بلافاصله او را وارد اطاق پدر ارشد کردند .

مرد روحانی بمحض ورود آن‌ها از جا برخاست . در چهره و  
حرکاتش آثار تأثر و تأسف نمایان بود .

مثل اینکه ایندفعه نمی‌خواستند بچه را با طرز زندگانی اخراج  
کنند ، از قراری که می‌گفتند پدر ارشد متذکر تعلیم و تربیتی بسیار  
ملایمی داشت . در هر حال صدایش گرم بود و حکایت از مهربانی و  
سلامت نفسش می‌کرد .

از کشو میزش پروندهای که روی آن با خط درشت اسم ماتیو فلاویه

نوشته شده بود بیرون کشید و آن را جلوی خود گذاشت. آهی عمیق کشید و پرونده را باز کرد.

بئاتریس و ژان لوک رو بروی میز او با نگرانی انتظار می کشیدند. بخوبی و بهتر از هر کس میدانستند که طفلشان غیرعادی است. ولی حتی بین خود بندرت جرئت میکردند این موضوع روشن را بر زبان بیاورند.

دیگر چه کرده بود؟ برای اینکه بار غم آنها را سنگین‌تر کند چه کار با مزه‌ای کرده بود؟ پدر مقدس گفت:

— چند ماه پیش بود که شما در همین محل نشسته بودید. شما آن موقع از من تقاضا کردید دنباله کاری را که سایر مربیان از ادامه اش ناامید شده بودند بعهده بگیرم . . . منهم بنوبت خودم باید بشما بگویم که ماتیو قابل تربیت نیست و من امیدی بنجات او از این وضع نمی‌بینم. از نمره‌های درسش بهتر است حرف تزنیم چون قابل هیچ بحثی نیست. درد او ریشه‌دارتر از آنست که ما تصور میکردیم و تربیت او در صلاحیت و تخصص ما نیست.

ژان لوک گفت:

— ما می‌دانستیم که این بچه گاهی عجیب و غیرعادی است ولی فکر میکردیم که تحت نفوذ معنوی شما میتواند . . .

پدر ارشد، که تبسم حزن آلودی بر لب آورده بود با حرکت دست حرف او را قطع کرد:

— عجیب و غیرعادی؟ این بچه بیماری شکستن شیشه‌ها و آینه‌ها را دارد. تا چشمش بعکس خود در یک آینه می‌افتد از خود بیخود می‌شود. حتی از یک لحظه غفلت ما استفاده کرد و با سنگ شیشه

پنجره کلیسا را شکست . . .

ژان لوک نفس راحتی کشید: پس فقط همین بود؟

ولی پدر مقدس با صدائی آهسته و غمآلود که حکایت از ناتوانیش در مقابل این وظیفه سنگین میکرد ادامه داد:

— با تکه شیشهای که تصویر حضرت مسیح بر آن نقش شده بود چشمها یک گربه را درآورده است بعد . . . ولی شما را از شنیدن شرح بیرحمی دیگر او معاف میکنم . فقط بدانید که بعد از این اعمال ناپسند سعی کرد خودش را ناقص کند و چیزی نمانده بود یکی از مربیان ما را که میخواست مانع انجام مقصودش شود، مجروح کند . میبینید برای ما نگهداری ماتیو حتی یکروز دیگر غیرممکن است .

زن و شوهر بیحرکت بر جا نشسته بودند .

ژان لوک گفت:

— پدر مقدس اگر مربیان مثل شما از تربیت این بچه امتناع کنند ما او را به کی میتوانیم بسپاریم؟

پدر روحانی آهسته جواب داد:

— به اطباء متخصص امراض روحی . و من لازم میدانم توجه شما را با این ضرورت جلب کنم .

بئاتریس گفت:

— پدر مقدس، ماتیو در خانه ما تنها خواهد بود، در صورتیکه اینجا با اطفال دیگری که بازی میکنند و خوشبختند شاید . . . کشیش سری تکان داد:

— شما خوب میدانید که این بچه فقط بیشuron نیست بلکه غیرعادی و خطرناک است. من شبان گله بزرگی هستم که نمیتوانم بگذارم آلوده شود، تصمیم من غیر قابل برگشت است. او را هرجا صلاح

میدانید ببرید و ناامید نباشد . به کرم خداوند امیدوار باشد .  
دگمهای را فشار داد . در خارج صدای زنگی طنین انداخت .  
نگاهی بپدر و مادر بیچاره که بدون کوچکترین حرکتی در مقابل  
او بودند انداخت و تبسم حزن آلودی بر لب آورد :  
— شجاع باشید ! الان ماتیو باینجا می‌آید . آشفتگی تان را پنهان  
کنید !

در باز شد و پسربچه با سرو روی ژولیده و قیافه لجباز همیشگی  
خود وارد شده کسی او را بداخل اطاق رانده بود .  
زان لوک و بئاتریس تکانی خوردند . برای اولین بار چهره غم انگیز  
جنون را در برابر خود میدیدند .  
نگاهی بیکدیگر انداختند . ولی در این نگاه هیچ عشقی یا هیچ  
احساسی وجود نداشت . . .  
در تاکسی ، در راه مراجعت بخانه هیچ‌کدام حتی یک کلمه بر  
زبان نیاوردند .

## فصل چهارم

وقتی در پایان جلسه دادگاه ژیلبردومونتسون با تفاوت همکارانش از در پشت دادگاه خارج میشد، ضابط دادگاه او را بکناری کشید و آهسته گفت:

— یک خانم میخواهد شما را ببیند.

— یک خانم؟ اسمش را نگفت؟

— نه.

مونتسون ابتدا فکر کرد دونیز است. ولی اگر دونیز بود ضابط دادگاه میگفت دخترخانم یا لااقل یک خانم جوان... بعد بیاد مادرش افتاد.

— یک خانم موسفید نیست؟

— نه، جوان و خوشلباس است.

— موسیاه است؟

— نه... خرمائی مایل ببور!

ژیلبر بخود گفت:

“آهان! فهمیدم! باز این شیشه چسب، الیزابت است!“  
حتی احساسات خود را در حضور ضابط پنهان نکرد، آهی کشید و گفت:

— من بهیچوجه علاقه‌ای بدیدن این خانم ندارم. اینجا در خروجی دیگری ندارد؟  
ضابط جواب داد:

از پلکان بزرگ میتوانید بیرون بروید. من فکر کردم بشما خدمتی میکنم و گرنه . . .

مونتسون در حالیکه پالتویش را میپوشید با عجله از پلکان بزرگ پائین آمد.

اتومبیل خود را در یکی از کوچه‌های خیابان "سن کلو" گذاشته بود میخواست هرچه زودتر و قبل از اینکه الیزابت راه مراجعتش را سد کند از ورسای خارج شود.

وقتی خود را در جاده، "سن ژرمن" یافت نفس راحتی گشید. و برای اینکه خاطرجمع شود هنوز زنده است تکانی بخود داد و بعد برای پاک کردن گرد و غبار محکمه "لondonشتاین" از سروصورت پا را روی گاز فشار داد و سرعت اتمبیل را به صد کیلومتر در ساعت رساند. بیاد وقایع محکمه افتاد و بفکر فرو رفت.

در جلسه امروز یکی از همکارانش در دادگاه، که شغلش فروش دستگاههای بهداشتی بود زیرلب گفته بود:

"زن بیچاره . . . . و او نتوانسته بود جواب ندهد خیلی آهسته گفته بود: "مخصوصاً مرد بیچاره . . . ."

بطور خلاصه تصمیمش را در باره این محکمه گرفته بود و عمل دادگاه که بقیه محکمه را بروز بعد موكول کرده بود بنظرش بی‌مورد می‌آمد. "السا لوندنشتاین" زن ماجراجوئی بود که برای بجیب‌زدن سی و پنج میلیون شوت و سیله تازه و بدیعی پیدا کرده بود. زن نفهمی بنظر نمیرسید. عجیب بود که یک زن با مردی زندگی کند و به ازدواج با او راضی نشود! اگر این ازدواج صورت گرفته و از تأیید کلیسا برخوردار شده بود شاید موضوع صورت دیگری بخود میگرفت؛ خدا را شکر که امروز برای بجیب زدن میلیونها احتیاجی نیست انسان مرتکب

## قتل نفس بشود!

رویه‌هرفته واقعهٔ انتظار الیزایت بکنار، از این تجربهٔ قضائی زیاد بخش نیامده بود. اسم او اولین اسمی بود که از جعبهٔ فرعه بدست رئیس دادگاه خارج شده بود در نتیجهٔ او "آقای عضو اول هیئت‌منصفه" بود و در مجاورت عضو دیگری که هنوز نمیدانست عکسبرداری داخلی چیست قدر و قیمتش بالا رفته بود.

در این جمع دموکراتیک یک گارسن کافه هم وجود داشت که نتوانسته بود با لذت برگرداندن یک پروفسور مشهور بپای میز دادگاه مقاومت کند.

باید این ماجراهای فردا شب در جشن نامزدی برای "دونیز" حکایت کند... برای دونیز قشنگ و دلفریب!

کسی که بیش از همه در این محاکمه توجهش را جلب کرده بود مدام "ودرمون" مادر مقتول بود که با لباس سیاه پائین میز منشی دادگاه نشسته بود و وکیل مدعی خصوصی نیز کنار او جا داشت. در تمام مدت محاکمه بخود میگفت و تکرار میکرد:

"خدایا، من این زن را می‌شناسم... کجا او را دیده‌ام؟..."  
البته موضوع مهمی نبود شاید در یک مجلس مهمانی اشرافی او را دیده بود ولی از ضعف حافظه خود ناراحت شده بود.

مدام در جستجو بود. ولی محیط‌داروسازی، با میدان تمرین اسب‌دوانی که تفریحگاه و محل فعالیت او بود چه نقطه‌تماسی میتوانست داشته باشد؟ حتی اسم "ودرمون" بنظرش آشنا بود شاید آنرا روی جعبه‌هایدواجات لابراتوار "ودرمون" خوانده بود؟  
بدون اینکه از افکار خود نتیجه‌های بگیرد به "مزون لافیت" رسیده بلا راده نگاهی ساعتش‌انداخت که ببیند مسافت را در چه مدت طی

کرده است ولی بیاد آورد که در ورسای ساعت حرکت را نگاه نکرده است.

بیش از پیش ناراحت شد و بخود گفت:

"چه حواس پرتی پیدا کردم!

برای یک روز پایان زمستان هوا مناسب بود. درختهای بی شاخ و برگ حدود ملکش نمایان شده بود.

ژیلبر از اینکه خود را زنده می‌یافت احساس خوشبختی کرد.

وارد پارک شد و اتوموبیل را جلوی پلهای در ورودی عمارت نگه داشت.

سمت اطاقکهای چوبی اسبها چشمش بهتری افتاد که دهنہ یک اسب مسابقه را بدست داشت.

تصمیم گرفت برود و از حال اسب جویا شود ولی صدای مادام دومونتسون متوقف شد:

- ژیلبر!

- بله مامان منتظر من بودی؟

خانم دومونتسون برای استقبال او چند پله پائین آمد، چهره‌اش گرفته بود.

- الان ترا پای تلفن می‌خواستند.

- دونیز بود؟

- نه، دونیز نبود.

احتیاجی بتلفظ اسم نبود. لحن صحبت کفايت می‌کرد.

- این زن خوب میداند که تو بمسافرت نرفته‌ای.

ژیلبر گره بر ابروها انداخت.

- این ماجرای دادگاه جنائی همه چیز را نقش برآب کرد. حالا

میداند کجا مرا پیدا کند و از این اطلاع خود استفاده میکند.

— او را در کاخ دادگستری دیدی؟

— نه، ولی در کاخ انتظارم را میکشید و بزحمت روپنهان کردم.

— گمان میکنم خبر نامزدیت را شنیده است!

ژیلبر دومونتسون گفت:

— چه بهتر! من بارها برای اینکه از سماحت زنها خلاص شوم، گفتم که میخواهم زن بگیرم. این دفعه که واقعاً قصد ازدواج دارم چرا آنرا پنهان کنم!

با وجود این صراحة پیدا بود که کمی نگران و ناراحت است.

مادام دومونتسون با محبتی مادرانه بازویش را گرفت.

— ژیلبر بیرحم نباش... صدایش در تلفن خیلی عجیب بود.

— گریه و زاری او در جریان کارها تغییری نخواهد داد!

خانم دومونتسون گفت:

— گریه نمیکرد! ولی میترسم هیچوقت با این موضوع تن در ندهد.

ژیلبر شانه بالا انداخت. این ماجرا بیش از حد ناراحتش کرده

بود. چرا دست از سرش بر نمیدارند؟

— جز تسلیم چه میخواهی بکند؟ ایون را ببیاد داری؟ این

اولین بار نیست که زنی پیش تو میآید و انتظام میکند... اینها خیال

میکنند انسان برای رضای مادرش میتواند بمعاشت با یکزن ادامه

بدهد!

دست مادام دومونتسون بیش از پیش روی بازوی پرسش فشار

آورد.

— ژیلبر اگر این زن دنبال تو میگردد برای مذاکره با تو نیست.

— مقصودت را نمیفهمم!

— من برای تو نگرانم ... خیلی محتاط باش!  
ژیلبر خندید ولی خندهاش خیلی طبیعی نبود.

— نه، مامان صحبت قتل و جنایت نکن! ... از صبح تا حالا  
جز این حرف‌ها چیزی نشنیده‌ام!

## فصل پنجم

سرگرد بازنشسته تئودور آندریو از تردن ساعت هیجده و چهل و دو دقیقه پیاده شد.

قبل از هر کار ساعتش را که یک دقیقه عقب بود میزان کرد. سپس با قدمهای منظم از ایستگاه "مارلی" خارج شد.

اولین کسی که در میدان جلوی ایستگاه دید زنش امیلی بود.

— عجب! خیلی عجله داشتی ماجرای محکمه را بدانی؟

از این کنجکاوی زنش ناراضی نبود. بدون کوچکترین ملاحظه با کلمات تند و مقطع عقیدهاش را در باره دادگاه و محکمه ابراز کرد:

— همکارانم، گو dalle! رئیس دادگاه، نالایق! و متقهمه، همانطور که حدس میزدم، یک بلشویک!

خانم آندریو بیشتر کدبانو بود تا زن یک صاحبمنصب و رویه همرفت همسر مطیع و سربزیر و بی زبانی بود.

تئودور آندریو نظامی بازنشسته با اینکه لباس شخصی میپوشید همیشه و در هر حال یک سرگرد بود. و معتقد بود که یک نظامی حتی بازنشسته و فراموش شده باید کفش‌های سنگین میخ کوبیده بیا کند وزنی شایسته برای نظام خانه‌اش داشته باشد!

خانم آندریو پرسید:

— محکومش کردید؟

— نه هنوز!

سرگرد از بی نظمی در کار اداری سخت در عذاب بود. با همان

لحن تند و کلمات بزیده اضافه کرد:

— اگر آن وقتها بود و ما بودیم در یک بعدازظهر کار را تمام میکردیم، اما غیر نظامی‌ها وقت زیاد دارند! و انگهی قضاوت را بدست کارسون‌های کافه داده‌اند که بین ناهار و شام مشتری‌ها ببایند رأی بدھند! کار من بکجا رسیده است! من دارنده گواهی عالی ستاد، مردم‌شناس، هفت سال خدمت با مارشال لیوته باید با کارسون کافه یکجا بنشینم و حکم بدهم.

خانم آندریو بتجربه میدانست که در لحظات ناراحتی و خشم شوهرش باید ساكت و آرام بماند.

سرگرد از نیت زنش مشکوک شد.

— بگو ببینم! فقط برای سؤال راجع بمحاکمه باستقبال من آمد های؟

امیلی آهسته جواب داد:

— آمد هام از اینجا تا خانه با توراه بیایم.

— مرسی! اما عجیب است...

خانم آندریو با نگرانی و ترس ولز گفت:

— میخواستم... میخواستم ضمنا خبرت کنم که بچه‌ها برای شام یک مهمان دارند.

— آهان! عجیب!

سرگرد که مخصوصا "خود را خیلی مردم‌شناس میدانست، لحظه‌ای ساكت ماند سپس بتندی گفت:

— باز یک سوسول، اینطور نیست؟

خانم آندریو با حزم و احتیاط گفت:

— پسر جوانی است که مونیک در باستقبال با او آشنا شده است.

سرگرد گفت :

— ما وقتی جوان بودیم با سکتیال بازی نمیکردیم، فکر پس گرفتن آلزاں و لورن از آلمان‌ها بودیم!  
خانم آندریو اخلاق شوهرش را میدانست. فوراً "حروف او را تایید کرد.

— البته! فرانسه دیگر سربازانی مثل شما بخودش نخواهد دید.  
ولی این دلیل نمیشود که دانیل و مونیک تا ابد شوهر نکنند.  
— شوهر! عجیب؟ با این ژیگولوهائی که گاهی بخانه می‌آورند!  
امیلی کنار پیاده رو توقف کرد. نقشماش را کاملاً آماده گرده بود  
و با تصمیم راسخ دست با جرای آن میزد.  
سالها بود که دو دختر بزرگ سرگرد جز یک آرزو نداشتند و آن  
این بود که شوهر گنند.

بدگل نبودند ولی باید گفت که ثروتی هم نداشتند و افتخارات  
گذشته پاپا هم دیگر در بازار قدر و ارزشی نداشت.  
البته پاپا تئودور هم که خود را مردم‌شناس میدانست برای  
پذیرائی دامادهای آینده خود روش و طرز برخورد خاصی داشت.  
هنوز قهرمانی پیدا نشده بود که بعد از برخورد اولیه جرئت کند دفعه  
دوم با او روبرو شود.

امیلی گفت :

— گوش بده! مونیک از این "رولان" خیلی خوش می‌آید...  
میخواستم از تو خواهش کنم اگر از رفتار و حرکات این پسر خوشت  
نیامد برای یک دفعه هم شده چشم‌پوشی کنی.  
تئودور گفت :

— آهان! از آنهائی است که در زیرزمین‌ها با موزیک سیامها

میرقصند.

سپس قد راست کرد و با لحن جدی و رسمی گفت:

— امیلی، مارشال لیوته مرد بزرگی بود ا و ارشد منهم بودا .  
با وجود این یکروز باو گفتم که اشتباه میکند برای اینکه واقعاً اشتباه  
میکرد ا این موضوع بقیمت درجات من تمام شد. ولی اگر دوباره اشتباه  
میکرد باز باو می گفتم که اشتباه میکند.

خانم آندریو مصمم بود که از میدان در نرود.

— البته حق داشتی با مارشال اینطور حرف بزنی. ولی خوشبختی  
مونیک چیز دیگری است... تئودور فقط برای یکدفعه از تو خواهش  
می کنم. امکان دارد؟

و چون سرگرد ساكت مانده بود باو نزدیکتر شد.

— حتی برای یکدفعه قبول نمیکنی؟

— از من چه توقعی دارید؟ میخواهید خفه بشوم؟

— بعن قول بدنه که با این پسر بدخلقی نکنی! خواهش میکنم  
تئودور!

— میخواهی قول بدhem؟

— خواهش میکنم، عاجزانه تقاضا میکنم. خوشبختی مونیک بستگی  
باين قول تو دارد.

سرگرد خنده کوتاه تمخرآمیزی کرد. ولی با وجود خشونت ظاهر  
مردمهربانی بود وزن و دخترها یش را دوست داشت.

— بسیار خوب ا هیچ حرفی نمیزنم، هیچ حرکتی نمی کنم ا به تو  
قول سربازی میدهم!

واحساس کرد که کم مانده است اشک در چشمها یش جمع شود،  
گوئی عصر یکروز نبرد در میدان جنگ پوشیده از اجساد کشته شدگان

گردش میکند.

ساخته انی که در آن منزل داشتند نزدیک بود سرگرد در حالیکه کلید خود را بدست داشت با قدمهای سریع و کاملاً منظم از پلهها بالا وفت. با اینکه هوا خشک بود برای پاک کردن کف کفشها سه بار پای راست و سه بار پای چپ را روی پادری کنفری کشید. وارد سرسرای آپارتمان شد امیلی نفس زنان بدنبال او وارد شد.

سرگرد در اطاق غذاخوری را باز کرد دود خترش دانیل و مونیک تنها در اطاق بودند. تا او را دیدند باستقبالش آمدند.

— ها پا چی شد؟ این محکمه بکجا رسید؟

— از این موضوع مهملا حرف نزنید! اما این آقابر خیلی وقت شناس نیست!

مونیک گفت:

— چرا، آمده است برای خوارک خرگوش در مطبخ سوس درست میکند.

دهن امیلی از تعجب باز ماند. بعد از لحظهای گفت:

— توی آشپزخانه من؟ مثل اینکه وقتی آدم برای اولین دفعه جائی مهمانی میرود . . .

سرگرد که تمام سعی خود را بکار میبرد تا آرام بماند گفت:

— اگر از اینکار خوش میآید چه مانعی دارد؟ اینها نسل جدید هستند با ما خیلی تفاوت دارند. وظیفه قبل هر چیز!

تصمیم راسخ داشت که مطلقاً آرام و خوش خلق بماند سر قفسه رفته بود و دنبال بطری شراب "پورتو" میگشت.

— این شراب پورتیو من کجاست؟

دو دختر جوان زیر چشم نگاهی به کدیگر انداختند و ناراحت

شدن.

عاقبت مونیک دل بدریا زد و گفت:

— رولان آنرا برداشته که روی خوراک خرگوش بزید.

— بسیار خوب! بسیار خوب!

امیلی گفت:

— ولی خرگوش را با خردل میخورند . . .

— آن رسم قدیمی‌ها بود. اینها از نسل جوان هستند و عادات تازه‌ای دارند.

در این موقع بود که سروکله رولان پیدا شد. پیش‌بند سفیدی جلوی دامن کت خود بسته بود.

رولان سر کوچکی داشت. سبیل باریک خوش‌تراشی روی لب فوقانیش دیده میشد یقه‌آهاری و کراوات آخرین مد بگردن داشت. همچو را خانه خودش میدانست و بهیچوجه از حضور کسی ناراحت نمیشد و رودربایستی نداشت. معتقد بود که باید همیشه سوسيابل بود!

— خوراک خرگوش عالی شده! این آخرین متده تهیه خرگوش در کانادا است! . . . اوه! . . . بینخشید!

بطرف تئدور رفت. سرگرد تمام سعی خود را بکار برد که روی خوش نشان بدهد ولی در این کوشش موفقیت کامل حاصل نکرد.

— چقدر از ملاقات شما مشعوفم آقای محترم!

بعد پیش‌بند را باز کرد و متوجه شد که آنرا سوزانده است. امیلی نالعای کرد:

— پیش‌بند نو ساخت!

ولی سرگرد که در راه اغماض میخواست تا سرحد امکان پیش برود

حرکتی با بروها و دهن داد که معناش این بود: "چه اهمیتی دارد؟"  
امیلی پرسید:

— حالا اجازه میدهید من با آشپزخانهم برگردم؟  
مرد جوان دستی بسبیل نازک خود کشید. گره کراوات را سفت  
کرد و گفت:

— آشپزخانه را با کمال احترام بشما پس میدهم!  
و چون نمیدانست شیشه شراب را که هنوز بدست داشت کجا  
بگذارد آنرا بدست سرگرد داد و گفت:

— ملاحظه میفرمایند همهاش را مصرف نکردم.  
— خیلی لطف فرمودید.

چند لحظه سکوت برقرار شد. انتظار خوراک خرگوش خیلی  
طولانی شده بود.

ولی رولان در پیدا کردن سوژه صحبت لنگ نمیماند.

— کار این محکمه و رسای تمام نشد؟  
سرگرد جواب داد:

— بزودی تمام میشود!  
— یک زن عالی! اینطور نیست?  
سرگرد دندانها را برهم فشد.  
— عجب! اینطور فکر میکنید?

احساس میکرد که انگشتهاش کم کم بزرگ میافتد برای اینکه  
خش خود را آرام کند دو گیلاس برداشت و آهسته در آنها شراب  
ریخت.

رولان بدون اطلاع و اعتنا بظهورانی که در مغز سرگرد بیا شده  
بود ادامه داد:

— بله عالی است برای اینکه بندهای قیود بوج اجتماعی را پاره کرده است. بدبختی مملکت، این باصطلاح آداب و رسوم است! فقط خارجی‌ها هستند که میتوانند خون گرم و افکار نو برای ما بیاورند... هنر نو، افکار نو، ایده‌های نو. اوه! ببخشید اگر برخلاف عقاید شما

حروف میزنم:

دانیل و موینگ در حالیکه از ترس بدنشان بخ کرده بود بیکدیگر نزدیک شده و منتظر بودند گلوله خشم پاپا منفجر شود. ولی سرگرد وقتی قول داده بود سر قولش می‌ایستاد. مثل یک قهرمان از خود گذشته بزحمت تبسی بر لب آورد و گیلاس را بطرف پسر جوان دراز کرد.

— شراب میل دارید؟

رولان گیلاس را گرفت:

— چین چین!

جرعای نوشید و اضافه کرد:

— چیزی که واقعاً مرا شوکه میکند اینست که شما را در هیئت منصفه قبول میکنند.

— عجیب! واقعاً؟

رولان باز آدامه داد:

— واقعاً مضحك است! شما از طبیعت و روانشناسی زنها اطلاعی ندارید تمام عمرتان را در میدانهای جنگ گذرانده‌اید. برای محکمه زنها باید پسیکولوژی آنها را شناخت. سپس با صدای نازک خود خنده‌ید.

دخترها از ترس میلرزیدند. هیچ امیدی نبود که از آتشفسان خشم سرگرد جلوگیری شود. چشمها یعن تار شده و چهره‌اش برنگ

بادمجان درآمده بود.

مونیک تصمیم گرفت برای نجات پسر بی ملاحظه خود را بپای پدرش بیندازد ولی سرگرد برخلاف انتظار دوسته قدم بطرف مطبخ رفت و گفت:

— امیلی، این خرگوش حاضر نشد؟

## فصل ششم

خانم مارسلین میکولن ناراحت و افسرده بمنظیر میرسید و همه کارکنان هتل پارک با او ابراز همدردی میکردند.

افسردگی عمومی از این بود که سگ کوچک و قشنگ خانم میکولن از خوردن غذا امتناع میکرد در صورتیکه یک کتلت با کره و لوبیا سبز در یک ظرف بسیار تمیز جلوی او گذاشته بودند.

سگ قشنگ غذا را بو میکرد و نمیخورد. دو خواهری که مشترکاً "هتل را اداره میکردند بیش از همه از این واقعه اظهار تاسف میکردند.

مادام میکولن با دست سرو گردان سگ را نوازش میکرد.

— چه شده پوسی؟ چه اتفاقی افتاده؟ حالت خوب نیست؟ آنژل یکی از خواهران گفت:

— شاید مریض است.

مرد جوانی که لباس خاکستری بتن داشت و سر میز مجاور قهوه بعد از غذایش را میخورد بنوبت خود اظهارنظر کرد و گفت که شاید حیوان از دیدن اینهمه پاهای ناشناس در اطراف خود ترسیده است.

— اینطور خیال میکنید؟

خود خانم میکولن هم همین عقیده را داشت و خوشحال شد که یکنفر تشخیص او را تأیید میکرد.

جوانی که لباس خاکستری بتن داشت خیلی خوش قیافه و خوش اندام بود و مرد تربیت شده‌ای بمنظیر میرسید.

شاید چند سالی از مادام میکولن کوچکتر بود... بهر حال تبسم

قشنگی بلب داشت.

— او را بگردش ببرید مطمئناً موقع مراجعت غذايش را خواهد خورد.

مادام میکولن نیز تبسمی بر لب آورد و از جا برخاست. بند سگش را بدست گرفت و در میان تبسم‌های رضایت‌آمیز کارکنان هتل بطرف در خروجی رفت.

آنژل تا دم در سالن غذاخوری همراه او رفت نامهای خانم میکولن را موقع مراجعتش از کاخ دادگستری با وداده بود برای اینکه چیزی گفته باشد از حال ووضع مغازه‌ای که خانم میکولن در سن ژمن داشت پرسید.

خانم میکولن جواب داد:

— یک فروشنده در مغازه دارم. عتیقه فروشی برای من یکنوع تفریح است!

— و قضاوت کردن و حکم دادن یکنوع دیگر، اینطور نیست؟

خانم میکولن با تبسم جواب داد:

— نه، این یکی را زیاد دوست ندارم. از دزدی و خونریزی و آدمکشی حتی در رمان نفرت دارم!

آنژل گفت:

— ولی باید آدمکشها را مجازات کرد. این زن ماجراجو که الان محاکمه‌اش میکنید و درمون را کشته است... نمیدانید و درمون از چه خانواده محترمی بود. از چند نسل پیش تا حالا همه آنها در ورسای با عزت و آبرو زندگی کرده‌اند! خاطرجمع باشید اگر من جای شما بودم باین زن امان نمیدادم!

خانم میکولن باز با تبسم جواب داد:

— شاید موضوع اینقدرها هم ساده نباشد . بهر حال اگر شما هم جای من بودید منتظر میشدید تا محاکمه تمام شود آنوقت اظهارنظر میگردید .

سک کوچک با تمام قوا صاحبیش را بدنبال میکشید . خانم میکولن براه افتاد . از سالن غذاخوری خارج شد . در سرسرای هتل با تعجب ایستاد . . . میشل کدرن آقای عضو هفتم هیئت منصفه جلوی دفتر هتل ایستاده بود و برای گرفتن اطاق اسم خود را در دفتر هتل می نوشت .  
تا او را دید سر خم کرد و گفت :

— سلام خانم . هتلی که منزل گرفته بودم قابل تحمل نبود آدم اینجا یک اطاق بگیرم . البته با اجازه شما .  
مادام میکولن با تبسم گفت :  
— خواهش میکنم .  
کدرن گفت :

— خانم من ورسای را تا بحال خوب ندیده بودم . تازه‌این شهر را شناختهام و عاشقش شده‌ام .  
آقای عضو هیئت منصفه خیلی بشاش و احساساتی بنظر میرسید .  
انتخاب او بستم عضو هیئت منصفه بدون شک در زندگی بی سروصدا و آرامش واقعه جالبی بود .

— خانم ، تصادف مرا در قلب یک درام پر هیجان در یک شهر زیبا قرار داده است ا

قیافه‌اش گفته‌اش را تائید میکرد و مادام میکولن از این موضوع خوشحال بود . زیرا برای مدت دوره اجلاسیه دادگاه جنائی در این هتل منزل گرفته بود که از زحمت رفت و آمد بین ورسای و سن ژمن آسوده باشد . تقریباً مثل این بود که برای استراحت شهر دیگری

آمده باشد و میدید که یک همسایه خوب پیدا کرده است .  
 مادام میکولن زن آزادی بود و در تجارت خود مشتری‌های خوبی  
 داشت . از قیافه و حرکاتش پیدا بود که زندگی خوشی گذرانده است و  
 مصاحبیت یک مرد مودب پنجاه ساله را غنیمت می‌شمرد .  
 میشل گدرن فروشنده روشهای و وسائل استحمام بود . دستهای  
 سفید و کراوات مرتباً نشان میداد که در مغازه‌اش فقط بانتظار درکار  
 فروشنده‌گانش اکتفا میکند . . . مرد فهمیده و تحصیل کردمای بود .  
 بهر حال زمینه برای توافق اخلاقی بین آنها از هر حیث فراهم  
 بود .

قبل از اطاق شور دادگاه موقع تنفس چند کلمه‌ای با یکدیگر رد  
 و بدل کرده بودند .

هر دو نسبت به متهمه السا لوندنشتاین که بوسیله آنها محاکمه  
 میشد نظر گذشت و اغماض داشتند زیرا افکار و احساساتشان بهم شبیه  
 بود .

سعی کرده بودند عکس العمل همکارانشان را نسبت بمتهمه تعديل  
 کنند . بعضی از آنها ، خوب پیدا بود که نسبت به متهمه نظر موافقی  
 نداشتند .

مثلًا او اریست مالنگره کشاورز عضویت هیئت منصفه را یک ظلم  
 دولت نسبت بخود میدانست و شاید قصد داشت انتقام آنرا از متهمه  
 بگیرد .

سرگرد تئودور آندریو از همه سخت‌تر بود . او که وضع محاکمه را  
 یکباره منقلب کرده بود .

در آن موقعی که تمام بحث دادگاه در باره مسئله؛ قتل بیمار غیر  
 قابل علاج بود عمل متهمه لااقل از نظر موافقین خلاص کردن بیماران

غیر قابل علاج، عمل شرافتمدانهای تلقی میشد سرگرد با بلند کردن انگشت وضع را عوض کرده بود. سؤال کرده بود:

"ممکن است بدانیم موریس و درمون مقتول در وصیتناه خود چه مبلغ برای محبوبه‌اش گذاشته است؟"

وقتی رقم سی و پنج میلیون در فضای دادگاه طنین انداخته بود ژیلبر دومونتسون یکی دیگر از اعضاء هیئت‌منصفه آهسته سرتکان داده بود. معنای حرکتش این بود که بعد از این علم و محرك قتل معلوم است. حتی رئیس دادگاه وقتی این رقم را شنیده بود گفته بود:

"سی و پنج میلیون رقمی است که ما را وادار میکند این موضوع را کمی مورد توجه و مطالعه قرار دهیم!"

در باره دو عضو دیگر هیئت‌منصفه چه میشد گفت؟

یکی از آنها فلیکس کارسون کافه، پروفسور لیموزن را پای میز دادگاه برگردانده بود. پروفسور عقیده داشت که ودرمون از دست رفته بود و حد اعلای توانائی علم طب این بود که برای تخفیف درد سرطان مرفین تجویز کند و مقدار تزریق را مرتباً بالا ببرد.

فلیکس کارسون کافه او را دوباره پای میز دادگاه آورد و پرسیده بود که در راه بالا بردن مقدار تزریق تا چه حدی میشد پیش رفت.

پروفسور جواب درستی نداده بود. فقط گفته بود که بین بزرگترین متغیرین در این مورد اختلاف نظر هست و خدا را شکر که حل مسئله وظیفه هیئت‌منصفه است نه وظیفه او... .

اما آخرين عضو هیئت‌منصفه که صاحب چاپخانه بود و با قیافه آرام و بیحرکت در تمام مدت جلسه یادداشت بر میداشت، امکان نداشت کسی بتواند از ظاهرش حدس بزند چه عقیده‌ای درباره متهمه دارد!

بطور خلاصه نمیشد گفت که اکثریتی بنفع متهمه بوجود آمده است ! ولی خانم میکولن و میشل کدرن نگاهی ردو بدل کرده بودند که در واقع موافقت ضمنی آنها بود و معنايش این بود "ما او را نجات خواهیم داد !"

البته از موضوعهای دیگر هم حرف زده بودند ، هریک از وضع هتلی که در آن منزل گرفته بود صحبت گرده بود و بدنبال همین گفتگو کدرن بعد از خوردن شام تصمیم گرفته بود تغییر منزل بدهد و آمده بود در هتل "پارک" یک اطاق بگیرد ... در اینموقع کمی ناراحت بود . میترسید ممادا حضور خود را باین زن ظریف و خوش صحبت تحمیل کرده باشد .

ولی مارسلین میکولن از مصاحب او خوشحال بود . تبسم قشنگی بر لب داشت . حتی بسگش که عجله داشت بیرون برود قرولند میکرد .

— پوسی ! چه خبر است ! اینقدر عجله نکن !

— معذرت میخواهم از اینکه شما را معطل کردم ...

— عجلهای ندارم . میرفتم کمی هوا بخورم ... اگر شما هم مایل باشید ...

کدرن گفت :

— با کمال میل .

حتی اجازه خواست که بند سگ را بدست بگیرد .

خانم میکولن سگش را باو معرفی کرد :

— مصاحب کوچک من ! تنها مصاحب من ! ولی نمیدانم راضی خواهد شد با شما راه بباید یا نه ؟

ولی مصاحب کوچک اعتنائی بمصاحب تازه نکرد . اصرار داشت که هرچه زودتر از هتل خارج شوند !

کدرن بند سگ را گرفت و همراه خانم میکولن برای افتاد ولی تا  
پا از در هتل بیرون گذاشتند دربان هتل دنبال آنها دوید و گفت:  
— آقای کدرن! مدام کدرن شما را پای تلفن میخواهد!  
کدرن و خانم میکولن قیافه مدعیین متشخصی را بخود گرفتند  
که سر میز مهمانی روی ظرف غذاشان مگس نشسته باشد.  
کدرن گفت:

— بله، یادم آمد. من زنم را پای تلفن خواسته بودم.  
مدام میکولن با لحن ملایمی گفت:  
— چه میشود کرد! سکم را بمن پس بدھید. شب بخیر آقا!  
میشل کدرن بطرف کابین تلفن رفت. تبسمی اجباری برلب  
داشت.

— توئی ژرمن؟ چقدر خوشحالم که صدایت را می‌شنوم...  
یقیناً خوشحالی متقابل بود. ژرمن بعد از اینکه از حال مزاجیش  
جویا شد خبر داد که یکی از مشتریها از وان حمامی که خریده است  
اظهار عدم رضایت می‌کند.

آقای کدرن بطوری ناراحت شده بود که صدایش از گلو بیرون  
نمی‌آمد. از پشت شیشه در خروجی هتل دید مرد جوانی که لباس  
خاکستری بتن داشت و از سالن غذاخوری می‌آمد خود را بخانم میکولن  
رساند.

زیرلب گفت: "پسر ولگرد بی سروپا چه جسارتی دارد!"  
مرد جوان به خانم میکولن در پوشیدن پالتو کمک کرد. حتی  
سگ را در بغل گرفت که باتفاق صاحبیش بیرون برود. پسر وقیح!  
ناراحتی آقای کدرن مبدل بخشم میشد! گوشی تلفن را چنان دردست  
میفشد که گونی گلوی ژرمن عزیزش را میفشارد!

— چطور؟... بمن هیچ مربوط نیست! میخواهم هفتاد سال سیاه از ما خرید نکنند! بله... از جانب من بهمین لفظ جواب مشتریها را بدء! چطور، چه اتفاقی افتاده؟... عزیزم هیچ اتفاقی نیفتاده. مثل همیشه هستم خدا حافظ عزیزم!

و با شدت گوشی را سر جایش گذاشت و از کابین خارج شد. خانم میکولن و جوان خاکستری پوش هنوز خیلی دور نشده بودند. چطور است برود و جای خود را دوباره اشغال کند؟ بطور قطع این عمل ناشایست و مضحك بود.

چند لحظه برجا ایستاد بعد بطرف دربان رفت و با بنی اعتمانی ظاهری پرسید:

— شما این آقا را که با خانم میکولن بیرون رفت نمی‌شناسید؟

دربان جواب داد:

— این آقا از پاریس آمده است.

— چه می‌کند؟

— تمام مدت روزنامه میخواند.

— نمیدانید چه شغلی دارد؟

دربان لحظه‌ای سکوت کرد سپس با لحن معنی‌داری گفت:

— اگر مایل باشید میتوانم تحقیق کنم...

لحن او مثل یک طشت آب سرد به آقای کدرن اثر گرد. خود را در انتظار بیش از پیش کوچک میکرد. ناچار تغییر لحن داد.

— نه، هیچ لزومی ندارد... شب بخیر!

## فصل هفتم

مدتها بود که منتظر چنین روزی بودم .  
در تمام مدت جلسه محاکمه بیدار و هوشیار بودم با وجود این  
مثل اینکه همه وقایع در خواب میگذشت . مثل یک تماشاجی ناظر  
جريان محاکمه بودم و گاهی ناچار بخودم فشاری میآوردم تا فراموش  
نکنم که متهمه ، یعنی پرسنال اصلی این نمایش هستم .  
مرا محاکمه میکردند .

اسم من بروزبانها میگذشت . کلمات پشت کلمات میآمد . و در  
این ماجرا هیچ چیز مبهمی وجود نداشت . عکس همه چیز خیلی روش  
بود . وقایع را با دقت حتی میتوانم بگویم با کمال امانت و بدون  
تفسیر زائد شرح میدادند .

از من تحقیق کردند . از خودم خواستند که ماواقع را بگویم ولی  
مسئله اساسی شرح وقایع نبود . در دادگاه عالی جنائی بعضی احساسات  
خریدار دارد و بعضی دیگر حتی مورد توجه قرار نمیگیرد .  
البته نباید اشتباه کرد . این جلسه ، جلسه نهائی و قطعی نبود .  
شاید جلسه معارفه ما بود . معارفه و تماس با قضايان ، تماس با تماشاجيان  
سنگدلی که همیشه یا خودشان حاضرند یا نمایندگانشان با نور چراغ  
دوربینهای عکاسی وجود آنها را پشت دیوارهای دادگاه یادآوری  
میکنند .

شاید آنچه بیشتر از همه چیز مرا زجر میدهد اینست که دیگر  
یک موجود انسانی نیستم بلکه یک شئی متعلق بهمه هستم .

وکیل مدافع آقای "ژیرون" قبل از تشریفات محاکمه را برایم شرح داده بود. با وجود این از مقدمه کوچک محاکمه غافلگیر و ناراحت شدم.

از قرار معلوم قانون حکم میکند متهمه در مراسم قرعه‌کشی هیئت منصفه حاضر باشد. با اینکه این مراسم علنی نبود ولی از رسمیت و خشکی آن چیزی کم نشده بود.

مدتی طولانی در راهرو، روی یک نیمکت چوبی و بین دو محافظ انتظار کشیدم. بعد یک ضابط مثل رئیسور یک نمایش دوید و گفت: "نوبت شما است! عجله کنید!" وارد یک اطاق بزرگ شدیم که تصور کردم اطاق کار رئیس دادگاه است.

اولین چیزی که جلب توجهم را کرد این بود که عده زیادی در اطاق جمع شده بودند.

دو دسته مشخص بودند. یکطرف قضات با لباس رسمی قضاوت و طرف دیگر دسته اعضا هیئت منصفه ایستاده بودند و همه سرها بطرف من برگشته بود.

مثل یک نمایش بود. نمایشی که بازیگر اول آن من بودم. از این جهت ترس بر وجودم غالب شد. لرزش خفیفی سراپایم را فرا گرفت و احساس کردم که عرق سرد بر تمام بدنم نشست.

در چهره‌های حضار آثار خصومتی نمیدیدم، ولی نگاههاشان کنجکاو بود مثل کسانی که در باع وحش جلوی قفس یک حیوان عجیب توقف میکنند بمن چشم دوخته بودند، با نگاه میگفتند: "پس اینست!" مراسم قرعه‌کشی هیئت منصفه خیلی سریع‌تر از آنچه فکر میکردم آغاز شد، رئیس دادگاه مثل یک رام کننده وحش لباس قرمز بلند بتن داشت ولی نه چوب داشت و نه شلاق. فقط از جعبه‌ای که روی

میزش قرار داشت استفاده میکرد .

دست در جعبه میکرد قرعهای بیرون میآورد اسمی را میخواند و بلافارصله یکنفر از دسته بیست نفری هیئت منصفه دوره، اجلسیه جابجا میشود .

یک یا دوبار دادستان با انتخاب یک عضو هیئت منصفه مخالفت کرد .

— مخالفم .

عضوی که باین وضع رد شده بود با دستهای آویزان ، بیحرکت بر جا میماند و قیافه کسی را بخود میگرفت که ظالمانه مورد اتهامی قرار گرفته باشد .

باین ترتیب من تنها بازیگر این صحنه نبودم . آنهائی که سرنوشت مرا میخواستند تعیین کنند در مقابل چشمها یم انتخاب میشند وکیل مدافع منهم حق داشت بعضی از آنها را رد کند .

شاید همه اینها یک بازی بود ولی بازی درست و شرافتمدانهای بود که هیچ نقطه تاریکی نداشت و ظن هیچگونه شائبه‌ای با آن نمیرفت . وقتی هفت عضو هیئت منصفه و دو عضو علی البطل تعیین شدند کمی آرام گرفتم . رئیس دادگاه نطق کوتاهی برای آنها ایجاد کرد و گفت که حق دارند هر سوالی میخواهند بکنند ولی حق ندارند عقیده خود را با حرف یا حتی با حرکات سرو صورت و دست بیان کنند و فقط یک شانه بالا انداختن کافیست که محاکمه و حکم را باطل کند .

اعضاء هیئت منصفه دیگر مرا نگاه نمیکردند . قیافه‌ای سرد و جدی بخود گرفته بودند .

پهدا بود که خود را برای کار سختی آماده میکردند و من ناگهان

آنها را خیلی نزدیک بخود احساس کردم . آقای زیرون وکیل مدافعه برای دلداری و تقویت روحیه‌ام دو دست مرا در دست گرفت . مثل اینکه لرزش بدنم را احساس کرد زیرا آهسته گفت :

— حالتان خوبست ؟ شجاع باشید !

دوباره مرا به راهرو برگرداندند جز سروصدای مبهم چیزی نمی‌شنیدم و دیگر هیچ چیز نمیدیدم . چشمها را بستم . سعی می‌کردم بخود بگویم که مبارزه‌ای در پیش دارم و تا چند لحظه دیگر سرنوشت را بدست قصاص می‌سپارم . ولی بیشتر کوششم این بود که لرزش بدنم را آرام کنم و سعی داشتم خونسردی و وقار خود را بازیابم . نفس‌های عمیق می‌کشیدم وسائل بازگشت خود را با رامش مهیا می‌کردم . فکر می‌کنم وقتی وارد جایگاه مخصوص متهمین شدم آرام نبودم . سالن دادگاه کمی کوچکتر از آنچه تصور می‌کردم بنظرم رسید . عده کثیری تماشاجی که اکثر زن بودند در جایگاه تعاشاچیان نشسته بودند .

هیئت‌منصفه و قصاص پشت میز پهن و بزرگی که از کف سالن خیلی بالاتر بود جا داشتند .

وکیل آقای زیرون جلوی من نشسته بود و وقتی وارد شدم دستی بدم زد .

در این موقع بود که نگاهم با یک نگاه تلاقي کرد و آن نگاه مادر موریس بود .

مادام ودرمون در میان تعاشاچیان نبود . بلکه جلوی میز منشی دادگاه کنار وکیل مدعی خصوصی نشسته بود . لباس سیاه بتن داشت و تعاینده مدعیان خصوصی بود .

در این موقع ناگهان تمام دستگاه قضائی برای من بصورت یک دکور درآمد با تمام رسمیت و ابهت این محاکمه، با وجود ادای سوگندها، با وجود لباسهای رسمی قرمز و سیاه، محاکمه برای من بمقابله با خانواده انتقامجوی و درمون محدود شد.

ابتدا نگاهم را برگرداندم، بعد پشیمان شدم، نه، چراز میدان در بروم؟

خانم و درمون حق نداشت رل مادر انتقامجو را بازی کند. او مادری بود که بارها دیده بودم علیه پرسش اقدام می‌کرد و اواخر برای اینکه چشمش بمن نیفتند بدیدن پسر مریض و ناتوان خود هم نمی‌آمد. این احساسات ساختگی و آلوده بود!

لحظه‌ای بعد دوباره بطرف او نگاه کردم. ولی سر را برگردانده بود. در مقابل او قصد داشتم وقار و شایستگی خود را حفظ کنم. برای حضور در دادگاه عالی جنائی خواهش کرده بودم کت و دامن خاکستری برایم بیاورند. لباس بسیار ساده‌ای بود که هیچ‌گونه زیبائی در آن پیدا نمی‌شد. صبح وقتی آنرا بتن کرده بودم بخود گفته بودم که یقیناً "اعضا هیئت‌منصفه در این لباس از من خوشان نخواهد آمد، و حق داشتم. موضوع مهم خوش‌آیند هیئت‌منصفه نبود. کاری که در مقابل داشتم فقط مبارزه با خانواده و درمون بود. شاید قاتل آنقدر مورد توجه نبود که مدیره کارخانه داروسازی و درمون."

در تمام مدتی که منشی دادگاه ادعانامه دادستان را با صدای خفه و یکنواخت می‌خواند من بتعریف تنفس عمیق ادامه دادم. دادگاه مرا نترسانده بود. فقط میدانستم که مثل یک ورزشکار قبل از مسابقه باید قوای خود را آماده مبارزه کنم.

خاطره موریس و حتی مرگش با آنکه در هر جمله ادعانامه حاضر

بود، موضوع اساسی نبود.

بین خانم و درمون، قربانی ظاهري اين واقعه، و من متهمه پرونده يك حساب كهنه وجود داشت که لازم بود تسويه شود.

قبلما يکبار دستخوش اضطراب و تاثر شده بودم و آن لحظات بلاfacile بعد از مرگ موريis بود: خود را در برابر راز سنگيني تنها يافته بودم. نامهای به نيكول خواهر موريis نوشته و اسرار مرگ برادرش را شرح داده بودم. ولی اين دوست قدیم برخلاف تصورم يك خبرچين از آب درآمده بود و راز مرا به پليis افشا کرده بود. و حالا میخواستند شاهد محاكمه و اعدام من باشند. جامعه متهمه را سخت تعقیب میکرد.

— متهمه، بلند شوید!

لحظه مقابله فرا رسیده بود.

رئيس دادگاه با صدای خستهای مرا دعوت به برخاستن کرده بود.

از جا بلند شدم و عکاسها هرقدر خواستند عکس گرفتند.

— اسم شما؟

— السا لوندنشتاين

— فرانسوی هستید؟

ناچار در چند کلمه توضیح دادم که پدر و مادر من از اهالی لیتوانی بودند که بعد از جنگ اول بین المللی بفرانسه پناهنده شدند و من در پاریس به دنیا آمدم.

استنطاق خيلي ساده و سریعی بود. رئيس دادگاه باصل موضوع رسید. این مرد در شغل خود مهارت عجیبی داشت و ظاهراً يکی از قوانین مهم این شغل جستجوی راه نزدیکتر برای رسیدن باصل موضوع است.

— شما تحصیلات عالیه کرده‌اید؟

— دکتر در طب هستم.

— و هیچوقت طبابت نکرده‌اید؟

— بعد از گذراندن تز وارد صنعت داروسازی شدم.

باصل موضوع رسیده بودیم. رئیس دادگاه دیگر تظاهر بخواندن پرونده نمیکرد. عینک را از چشم برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

— در کارخانه داروسازی و درمون؟

— بله.

کمی ترسیده بودم ولی افکارم هنوز منظم و روشن بود.

گاهی اتفاق افتاده است که برای امور کارخانه داروسازی با مردان زیرک و خطروناکی رویرو شده‌ام.

در مدت بیماری موریس چندین بار بزرگترین مسئولیتها بگردند افتاد. بدون ضعف با قویترین شخصیت‌های طب و داروسازی مواجه شده‌ام. ولی مردی که در برابر خود داشتم یک قاضی بود و وظیفه داشت بیطرف بماند. و این نکته بمن قوت قلب میداد. لباس قرمزاو برايم ترسناک نبود.

منتظر سوال دیگری بودم ولی مثل اینکه رئیس دادگاه میخواست مرا بگذارد حرف بزنم، حتی گمان میکنم سعی میکرد روحیات مرا در گفتار و رفتارم بخواند.

— چه مدت در کارخانه داروسازی و درمون کار کردید؟

— نه سال!

— و در این نه سال خیلی ترقی کردید، باصطلاح چند درجه گرفتید؟

در لحن او تمسخر خفیفی احساس میشد. ولی شاید با ینویشه میخواست از خشکی و برودت این سؤال و جواب بگاهد.

— مدت پنج سال همکار و معاون موریس و درمون بودم و مدت چهار سال بعلت بیماری سخت موریس مدیریت کارخانه را به عهده داشتم.

رئیس دادگاه کمی بجلو خم شد تا از من سؤالی بگند. رل خود را خیلی خوب بازی میکرد و میدانست برای هر سؤالی چه لحنی انتخاب کند.

— غیر از روابط اداری چه رابطه‌ای بین شما و موریس و درمون وجود داشت؟

— من و موریس یکدیگر را دوست داشتیم. او محبوب من و من معشوقه او بودم.

سعی میکردم مستقیماً با اعضاء هیئت‌منصفه حرف بزنم قبل از جلسه رئیس دادگاه آن‌ها را قسم داده بود که دلائل له و علیه مرا با دقت کامل بررسی کنند. بمنافع من و منافع جامعه خیانت نگنند، کینه و ترس و محبت را از دل برآورند و برآهنگی و جدان خود بنا بر اعتقاد خود رای بدهند. این شش مرد و یک زن قدرت آن را داشتند که مرا پای گیوتین بفرستند. همه جدی و بیطرف و از دو قاضی حرفاً ملایمتر بنظر میرسیدند.

رئیس دادگاه با لحن سردی پرسید:

— از چه موقع این رابطه بین شما بوجود آمد؟

— از هشت سال پیش.

— پس چرا با شما ازدواج نکرد؟

جوابی که بلبهایم رسید این بود که هیچ وقت ضرورت این ازدواج

را احساس نکرده بودیم .

ولی نمیخواستم احساسات اعضاء هیئت منصفه را جریحه دار کنم .  
جواب دادم که بستگان موریس همیشه بمن بچشم یک خارجی نگاه  
میکردند . . . خانم و درمون با شنیدن این جواب من تکانی خورد و  
سر را برگرداند .

رئیس دادگاه گفت :

— توضیح بدھید !

با لحن سردی که خالی از هرگونه هیجان و تأثیر بود گفتم :  
— فکر میکنم که اسم من و مخصوصاً "اخلاق من موافق طبع آنها"  
نباود . بستگان موریس خیلی مقید به آداب و رسوم و کاتولیک‌های  
متخصصی بودند . در صورتیکه من مثل آنها نبودم . . .  
رئیس دادگاه از من پرسید که با چه مذهبی بارآمد هام .

— هیچ مذهبی !

احساس کردم که سکوت سنگینی در دادگاه حکم‌فرما شد . موریس  
در زمان حیاتش بارها بمن گفته بود که در فرانسه هرگزی بمحض آداب  
و رسوم باید مذهبی داشته باشد .

رئیس دادگاه مثل اینکه عمدتاً میخواست این سکوت را طولانی  
کند . ناچار اضافه کردم که با این وضع میل نداشتم موریس با من  
ازدواج کند . . .

بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه دادم :

— نه در روابط اداری و نه در زندگی داخلی هیچ وقت از موریس  
نخواستم با من قراردادی بیندد . این وضع بنظرم بهتر می‌آمد .  
رئیس دادگاه دوباره مشغول مطالعه پرونده شد . احساس کردم  
عرق بر پیشانیم نشست .

این سؤال و جواب بظاهر بی آزار مملو از تلمهای گوناگون بود . آن قیافهای که از خود به هیئت منصفه نشان میدادم قیافه واقعی من نبود . بلکه چهرهای بود که پشت یک شیشه کج و معوج قرار داده بودم .

بین من و اعضا هیئت منصفه این مرد قرمز پوش قرار گرفته بود که میخواست جلسه را آنطور که صلاح میدانست رهبری کند .

رئیس دادگاه بسؤال دیگر پرید :

— خواهر موریس و درمون با شما کار میکرد ؟

— بله ، اوائل کار .

— حتی ، خیال میکنم شما بوسیله او وارد کارخانه داروسازی و درمون شدید ؟

— صحیح است ، ما باهم درس خوانده بودیم و دو دوست صمیمی بودیم .

— بعد پایه این دوستی کمی سست شده است .

— کم کم نیکول و درمون همان نظر سایر بستگان موریس را نسبت بمن پیدا کرد .

— وقتی شما مدیریت کارخانه را بعهده گرفتید خواهر موریس کارخانه را ترک کرد . اینطور نیست ؟

— چرا ، صحیح است .

— میتوانید بما بگوئید چرا نیکول رفت ؟

هیچیک از سوالاتش بی نتیجه نبود . بیش از پیش متوجه میشدم که این مرد قرمز پوش بر شغل خود خیلی خوب مسلط است .

همچنین احساس میکردم که مرا دوست ندارد و نمیخواهد بمن کمک کند . مجبور بودم تمام حواسم را جمع کنم و جملهای کوتاه

بیا بم .

همانطور که منتظر بودم در محاکمه از چگونگی مرگ موریس آنقدر صحبت نبود که از روابط من با خانواده و درمون ... گفتم :

— وقتی بیماری موریس شدت یافت خواهرش نیکول امیدوار بود که مدیریت کارخانه داروسازی بعهده او گذاشته شود و وقتی دید برادرش بمن بیشتر اعتماد دارد سخت ناراحت شد .

— و بلافاصله خود را کنار کشید . چرا شما خودتان را کنار نکشیدید ؟ گفتم :

— موریس و درمون معتقد بود که خواهرش صفات برجسته‌ای دارد ولی برای مدیریت کارخانه‌ای باین اهمیت بعضی چیزها کم دارد . — در صورتیکه شما چیزی کم نداشتید ؟

باز در لحن او تمسخر احساس کردم بخود گفتم که مرد بیرحمی است . او را در دل تحقیر کردم .  
سئوالش جواب ندادم .

بدون اینکه مرا نگاه کند در حالی که پرونده را ورق میزد گفت : — مثل اینکه شما با نقشه کاملی تمام افراد خانواده و درمون را از کارخانه داروسازی دور کردید که آنرا بمیل خودتان اداره کنید .

این بار حمله روش و مستقیم بود . نسبت با احساس کینه کردم اشک در چشمها یم جمع شد . با صدای بلند گفتم : — آقای رئیس ، تصور نمیکنم که این سوالات ... با خشونت حرفم را قطع کرد .

— راجع بموضوع سوالات من تصمیم میگیرم . من باید ذهن

اعضاً هیئت منصفه را درباره تمام نکات روشن کنم... مخصوصاً اینکه...  
پیهرحال بعد دوباره باین موضوع برمیگردیم.

این حرف شبیه یک تهدید بود و گمان کردم اینرا میگوید که مرا  
بیش از پیش آشته کند. دستها را روی نرده چوبی جایگاه بهم نزدیک  
کردم و کوشیدم آرامش خود را بازیابم.  
چهار سال مدیریت کارخانه داروسازی و درمون بعن آموخته بود  
که رفتار یک فرد مبارز چه باشد و اغلب بمن میگفتند که زن خونسردی  
هستم.

در این موقع رئیس دادگاه از راه دیگری بعن حمله کرد.  
مثل اینکه مرا از اطراف محاصره میکرد و آرام آرام نزدیک میشد  
برای مقابله با پیشروی ملایم او ناچار بودم هر لحظه مراقب تمام جوانب  
باشم.

یک آدم معمولی در مقابل نداشت بلکه دشمن زیرکی بود که برای  
حمله بعن کمین کرده بود.

— چه موقع بیماری موریس و درمون شروع شد؟  
— از چهار سال پیش. ابتدا احساس خستگی شدید میکرد. از  
بعضی علائم و عوارض ظن سل بردیم. صلاح دیدیم که چند ماهی از  
محیط زحمت و فعالیت دور شود...  
رئیس دادگاه برای اینکه مرا دعوت کند بصحبت ادامه بدهم  
فقط گفت:

— بسیار خوب.

— حتی یک لحظه ذهن ما متوجه این بیماری غیر قابل علاج  
نشد. دور شدن موریس از محیط کارش وقت بود و اختلاف مختصر من  
و نیکول ابتدا بر سر جانشینی وقت موریس بود. در نتیجه فکر دور

کردن خانواده و درمون از کارخانه داروسازی بفکر من نمیتوانست برسد.  
قرار بود موریس بمحض بهبود دوباره مدیریت کارخانه را بعهده بگیرد.  
احساس میکردم که موضوع را کاملاً "روشن کردمام".  
رئیس دادگاه از من دلیلی نخواست و ساكت ماند. شاید شرط  
بیطریقی همین بود.

چون سکوت طولانی میشد ادامه دادم:  
— کمی بعد فهمیدیم که بیماری او یک سرطان مجاری تنفس است.  
موضوع بنظرمان خیلی مهم آمد ولی نمیخواستیم ناامید بشویم. دو سال  
مبارزه کردیم.  
— و در اینمدت کارخانه تحت نظارت کامل شما اداره میشد؟  
— بله آقای رئیس، وضع طوری شده بود که امکان یک سازش و  
توافق از میان رفته بود. خانواده و درمون از موریس میخواست با من  
کاملاً "قطع رابطه کند".

در کار اداری نه تنها بمن کمک نمیگردند بلکه کارشکنی هم  
میگردند و اگر من ناچار شدم برای اداره کارخانه بیش از پیش تقاضای  
اختیارات وسیع بکنم برای مبارزه با این کارشکنی‌ها بود که امور کارخانه  
را فلچ میکرد.

دیدم که وکیل مدعی خصوصی از جا بلند شد. ولی رئیس دادگاه  
بلافاصله با او اشاره کرد که بنشینند.

— باین موضوع خواهیم رسید. فعلًاً "موضوع بیماری موریس و درمون"  
برگردیم. گفتید مدت دو سال با بیماری مبارزه کرد. بعد از این دو سال  
ناگهان دست از مبارزه برداشت.

— موریس میدانست که سلطان چطور به زبان و فکین خواهد  
رسید. فهمید که از دست رفته است و از پروفسور "دو بوا" طبیب معالجش

خواهش کرد که او را با تزریق یک آمپول از قید زندگی و دردهای شدید خلاص کند.

— پروفسور دوبوا امتناع کرد؟

— بله، مویس بشدت درد میکشد. همان خواهش را از من کرد.

— خودش نمیتوانست آمپول را بخودش تزریق کند؟

فکر کردم ببینم آیا در این سوال دامن نهفته است یا نه ولی بعد بخود گفتم که برای روشن کردن ذهن هیئتمنصفه این سوال را مطرح کرده است.

— جسمًا "امکان دارد آقای رئیس، ولی روحًا" بسیار مشکل است.

موریس در آن واحد انتظار مرگ را داشت و از آن میترسید. در یک خانواده مذهبی بدنیا آمده بود که در آن خودکشی جزء کارهای ممنوعه است.

— مقصودتان اینست که انتحار بدست شخص دیگری را ترجیح میداد؟

— نمیدانم چه چیز را ترجیح میداد. موریس در نامهای که در اختیار شماست از من این خواهش خود را تکرار کرد. مضمون آن را بخاطر دارم بطور خلاصه بنام عشقمن از من خواهش میکرد که وقتی دیدم دیگر رنج و درد برایش قرار و آرام نگذاشته است بدون اینکه خودش بفهمد او را بکشم. مسئولیت این اقدام و انتخاب لحظه مناسب را بعنوان میگذشت.

هیئتمنصفه را فراموش کرده بودم فقط برئیس دادگاه جواب میدادم. وقتی سرم را بطرف آنها برگرداندم دیدم همه با چهره‌های آرام و بیحرکت مرا نگاه میکنند.

مثل اینکه رئیس دادگاه میخواست از گفتمهای من نتیجه بگیرد.

— پس بطور خلاصه موریس ودرمون دوبار تقاضای مرگ کرده است  
این نامه را که تاریخش معلوم است و در اعتبار و صحبت هیچ شکی  
نیست آیا با بتکار خودش نوشته یا باو تلقین شده؟

این سؤال را قبلاً چندبار در بازپرسی از من کرده بودند و  
باهمیت آن واقف بودم . میخواستند مرا وادار کنند بگویم که بعد از  
مذاکره قبلی با موریس برای این که مسئولیت قتلش بگردن نیافتد از  
او خواسته بودم که تقاضایش را کتاب "بنویسد .

جز یک جواب نداشتم .

— با بتکار خودش !

وکیل مدعی خصوصی دوباره از جا بلند شد . خانم ودرمون چهره  
درهم کشیده بود .

وکیل خانواده ودرمون با لحن تندي گفت :

— با مطالعه وضع و روحیه موریس ودرمون ثابت میشود که این  
ادعا دروغ است !

رئیس دادگاه با حرکت دست حرف او را قطع کرد و با خشونت  
گفت :

— آقا خواهش میکنم !

دوباره رو بعن کرد و با ملاحت گفت :

— ادامه بدھید !

نمیدانستم چه بگویم . شاید میخواستند که از آخرین لحظات  
زندگی موریس و از عمل خودم حرف بزنم ؟  
کلمات مناسبی پیدا نمیکردم مثل اینکه امتحان تو سناکی را  
میگذراندم .

— سلطان بطوطی شدت کرده بود که بحرانهای اختناق بطوز

وحشتناکی موریس را آزار میداد و جز مورفین هیچ چیز قادر نبود درد را تسکین بدهد. ولی لحظات آرامش هم داشت و در این لحظات بود که آرزوی دیدار فامیلیش را میکرد. اما بستگان او مثل اینکه تا آخرین لحظه متوجه وخامت وضع او نشدند. باز مصرانه از او میخواستند که مرا روانه کند. هر کاری میکردم بنظر آنها بد بود.

سعی میکردم خاطرات خود را منظم کنم.

دلم میخواست تمام جزئیات اعمال و رفتار آنها، کنایات زننده، سکوت‌های عمدی، تحقیرهای مشهود و علنی بستگان موریس نسبت به خودم را شرح بدهم. ولی اینها بنظرم چیز تازه و مهمی نمی‌مدد و جزئی از کمی بشری بود.

وکیل مدعی خصوصی دوباره روی صندلیش بستان افتاده بود.

آیا شایسته است که موضوع را بجزئیات درجه دوم بکشانیم؟

آقای ژیرون نیتش را از من پنهان نکرده بود. وکیل مدافعان قصد داشت موضوع را به بحث درباره این مسئله که آیا بیمار غیرقابل علاج را میتوان بحکم رحم و عاطفه پسری از قید زندگی خلاص کرد یا نه، بکشاند. کوشش فراوانی کرده بود که روزنامه‌ها این موضوع را در درجه اول اهمیت قرار بدهند.

آقای ژیرون در این موقع از جا بلند شد و دست روی دستم گذاشت. میخواست بعن قوت قلب بدهد و آرام مکند. معنای حرکتش این بود: بما تهمت‌های فراوانی زده میشود ولی ما آنها را می‌بخشیم... فقط باید آرام بمانیم.

ادامه دادم:

— متأسفانه لحظات آرامش بیمار رفته رفته کوتاه‌تر و فاصله‌دارتر میشد. با این ترتیب دو سال صبر کردم بعد فهمیدم که دیگر دور از

انسانیت است بگذارم مرد محکوم بمrg بیش از این درد بکشد .  
— و آمپول شوم را تزریق کردید .

— نه فوراً ”، آقای رئیس . ابتدا پیش پروفسور لیموزن که استادم بود رفتم . آخرین نتایج رادیوگرافی پروفسور دوبوا را باو نشان دادم و پرسیدم که چه دستوری میدهد . بعد از دیدن آخرین عکسها جواب داد : این مرد از دست رفته است . برای تسکین دردش به تزریق مرفین ادامه بدهید و شجاع باشید !

— بسیار خوب ، بعد ؟

— موریس با وجود این بیماری و حشتناک خیلی هوشیار بود . هر دفعه مرفین باو تزریق میکردم نگاه نگرانش را روی صورتم احساس میکردم . . . آخرین شب ناچار شدم کمی شوخی کنم . لازم بود که دستم نلرزد . . . مقدار مرفین را اضافه کرده بودم .

— و دستان نلرزید ؟

— نه ، آقای رئیس . موریس بدون اینکه ظنی ببرد بخواب رفته چنان دستخوش هیجان شده بودم که مرد قرمزپوش را تقریباً از یاد برد . بدون توجه بپرونده مستقیماً در چشمهای من نگاه میکرد . مرد مقتدری بود و من تقریباً اسیرش بودم . بنظرم میرسید که بیرحمانه با من بازی میکرد . مثل گربهای بود که با موش آنقدر بازی میکند تا اشتهاش باز شود و او را بخورد .

این دفعه از یک جانب غیرمنتظره وارد شد .

— آیا میدانستید مرد یکه کشتید در وصیتname تمام شروتش را برای شما میگذاشت ؟

در این سؤال دام تازهای احساس میکردم که ممکن بود جریان محاکمه را عوض کند ولی نمیتوانستم انکار کنم .

— بله، خودش بمن گفته بود . . .

در نگاههای اعضاء هیئت منصفه توجه و دقت تازه‌ای خواندم.  
شاید این سؤال آن‌ها را منقلب کرده بود؟ ناچار بودم ادامه بدهم و  
بگویم که نیت موریس نجات کارخانه داروسازی بود . . .

نمیتوانستم همه ملاحظات موریس را شرح بدهم دلیل خوبی بود.  
همه میدانستند موریس تا چه حد علاقه داشت کارش ادامه پیدا کند.  
و در این مورد بخواهرش اطمینان نداشت و از خصوصت بستگانش نسبت  
بمن مطلع بود. ولی فرصت نکردم دهن باز کنم. مرد قرمز پوش از  
جانب دیگری بمن حمله کرد.

— وقتی پزشک قانونی برای معاينه جسد آمد شما از تزریق مرفین  
چیزی باو نگفتید؟

— نه. گذاشت کارش را بکند.

— بطوریکه اگر بستگان مقتول شکایتی نمیکردند هیچکس متوجه  
نمیشد در چه شرایطی این جنایت . . .

حرفش را قطع کردم نمیتوانستم بگذارم موضوع را با این عبارات  
بر زبان بیاورد.

— این‌طور نیست آقای رئیس. جواز دفن تازه صادر شده بود که  
من به نیکول و درمون کاغذی نوشتم و واقعیت مرگ برادرش را باو  
اطلاع دادم. خود را به دادگستری معرفی نکردم ولی بخواهر موریس  
معرفی کردم.

رئیس دادگاه انگشت خود را بطرف من دراز کرد. مثل این‌گهه  
غلطی از من گرفته بود.

— گفتید "معرفی کردم" معمولاً گناهکاران خود را بمقامات قضائی  
معرفی میکنند. با این ترتیب خودتان میدانستید تا چه حد گناهکارید؟

— در برابر قانون شاید . ولی در مقابل کسانی که موریس را دوست داشتند . . .

با سلاح کلمات مشغول نبرد تن بتن بودیم .

— شما احساس میکردید که احتیاج دارید با اعتراف بعملی که کردید خود را از زیر بار سنگین این گناه خلاص کنید ، وجدانتان باندازه دستان جسارت نداشته است .  
بله ، مبارزه کلمات بود !

گناه ؟ وجدان ؟ . . . کلمات برای ما یک معنی نداشت . . . از کدام گناه و کدام وجدان حرف میزدند ؟ مرا با یک متد بسیار قدیم ، البته ملایم و متمدن محکمه میکردند . من وارد یک ماشین کهنه اجرای عدالت شده بودم .

این مباحث را نمیتوانستم عنوان کنم زیرا بسیار طولانی میشد . از طرفی نمیتوانستم در شرافت و صحت عمل مردی که از من تحقیق میکرد شک کنم . فقط مردی از دنیای کهنه و گذشته بود . قاضی و حافظ نظم عمومی بود و کار خود را دوست داشت .  
گفتم :

— توجه کنید ، رفتار من ممکن است غیرمنطقی جلوه کند ، ولی بنظر خودم نسبت به موریس و نسبت به بستگان او صادق بوده ام . . . اگر موریس را همان اندازه که من دوستش داشتم دوست داشتند با پستی می فهمیدند و . . .

دنیال کلمه مناسب میگشتم ، میخواستم کلمه‌ای قوی‌تر از "کار مرا تأثیید میکردند" بیابم . . . رئیس دادگاه بالحن تمخر و استهزاء بکمک آمد .

— و از شما تشکر میکردند ؟ همین را نمیخواهید بگوئید ؟ ولی

گمان نمی‌کنم جرات کنید در برابر یک مادر عزادار چنین حرفی بزنید!  
این پیرمرد پوسیده با این حرفش به آتش خشم دامن زد!  
مخصوصاً اینکه مادر موریس هم نگاه تند و پرکینه خود را متوجه من  
کرده بود قابل تحمل نبود.

با صدای بلند گفت:

— جرئت میکنم، آقای رئیس! بایستی از من تشکر میکردند.  
از پشت سرم صدای همه‌همه تماشاجیان که برای پاکوبی بر جسد  
من آمده بودند بلند شد.

رئیس دادگاه به پشتی صندلیش تکیه داد. ناراضی بنظر  
نمی‌رسید. با ملایمت گفت:

— اعضاء هیئت‌منصفه نظر خواهند داد!  
احساس میکرم که در یک نبرد شکست خورده‌ام. لازم بود  
عکس‌العملی از خود نشان دهم و نمیدانستم چه بکویم.  
آقای ژیرون وکیل مدافعم ساكت و بی‌حرکت نشسته بود. از این  
سکوت برآ شفتم!

وظیفه او بود که بگمک من باید! پس چرا چیزی نمی‌گفت؟ شاید  
منتظر نوبت خود بود تا دفاع پر سروصدا و مهیجی بکند؟ خود را در  
میان این دوندگان که بوی خون شنیده بودند تنها می‌یافتم.  
این‌بار حمله از جانب مرد قرمزیوش نبود. بلکه از یکی از اعضای  
هیئت‌منصفه بود که انگشت بلند کرد.

رئیس دادگاه پرسید:

— آقای عضو ششم هیئت‌منصفه سئوالی دارد?  
عضو ششم هیئت‌منصفه زلف خود را خیلی کوتاه زده بود قیافه  
جدی و مصممی داشت.

حرکات و صدای او مرا بیاد یک گروهبان بازنشسته انداخت که موریس در کارخانه باو شغلی داده بود و بعد بعلت خصوصت بی جهتی که با من پیدا کرده بود روانهاش کردم .  
این عضو هیئتمنصفه با کلمات تند و بریده و لحن تحقیرآمیز گفت :

— میل دارم بدانم موریس و درمون در وصیتname خود چه مبلغ به معشوقماش بخشیده است !  
میخواستم شانه بالا بیندازم . منتظر بودم رئیس دادگاه جواب سوالش را بدهد ولی برخلاف انتظار رو بعن کرد .  
— سوال را شنیدید ؟

دلم میخواست جواب بدhem که موریس برای من آنقدر گذاشته است که بمبارزه برای نگهداری کارخانه ادامه بدhem و در این وصیتname بعن بیشتر بچشم مدیر کارخانه نگاه کرده است تا بنظر معشوقه . ولی غرورم مانع شد . . . از من رقم میخواستند رقم را گفتم .  
— گمان میکنم بین سی تا سی و پنج میلیون .

جواب من کار یک بمب را کرد . احساس کردم که از جانب تماشاچیان و حتی هیئتمنصفه صدای نامفهومی برخاست . مثل اینکه کمرشان زیر سنگینی این رقم خم شده بود . ولی اینها را از کجا آورده بودند ؟ اینها کی بودند ؟ مگر نمیدانستند برای یک کارخانه داروسازی این مبلغ مهم نیست ؟ روی چه پایه و اصلی مرا محاکمه میکردند ؟  
موقع تنفس از پا افتاده بودم . هیچ وقت تصور نمیکردم که جریان محاکمه باین صورت درآید .

آنچه بوحشتم میانداخت این بود که سرنوشت من با سرنوشت تصویری که از من آهسته آهسته در ذهن اعضای هیئتمنصفه نقش

می بست بستگی کامل داشت. اگر این تصویر را میشد من محکوم بمرگ بودم.

بیطرفی رئیس دادگاه بنظرم کامل و مطلق نمیآمد.  
مرا در راه رو تحت محافظت دوماً مورگذاشتند. منتظر آقای زیرون وکیل مدافع بودم زیرا موقع اعلام تنفس بمن گفته بود: "الآن پیش شما میآیم" وقتی بعد از چند لحظه انتظار بطرف من آمد چهره بشاش و گشادهای داشت.

یک سیگار آمریکائی میکشید. وقتی تزدیک من رسید آنرا زیر پاشنه پا له کرد. مثل اینکه میخواست بگوید: "حالا برویم سر صحبتهای جدی!"

آقای زیرون باعقت کار خوشبین بود.

— تا حالا خوب پیش رفته است!

— اینطور فکر میکنید؟

— باور کنید! اثر خوبی در بیننده میگذارید... چند نفر از دوستان من در میان تماساچیان هستند...

— مرسی، ولی ترجیح میدادم اثر خوبی در اعضای هیئت منصفه میگذاشم.

آقای زیرون دست مرا گرفت و گفت:

— دوست عزیز، کلمات و رفتارتان نقص نداشت. خیلی خوب از عهده برآمدید. حالا نوبت اقدام منست! میدانید که موضوع این محکمه نقل تمام محافل پاریس است و تمام مردم له و علیه کشن بیماران غیرقابل علاج جیبه گرفته‌اند! این موفقیت بزرگی است!

موفقیت برای کی؟ نسبت بتمام دانشکده‌ها و مخصوصاً "درخشان‌ترین همه یعنی دانشکده حقوق احساس تنفر کردم.

آقای زیرون ناگهان بنظرم بصورت حیوان بیشурی که فقط  
استعداد پول در آوردن دارد ظاهر شد . . .  
گفتم :

— میترسم این ماجرای سی و پنج میلیون را در نظر انها بس  
کرده باشد .

وکیل فریاد زد :

— خیالتان راحت باشد ! ما از همین موضوع کمال استفاده را  
خواهیم کرد ! از کجا میدانند این مبلغ موجب نمیشد که شما بوسیله  
متخصصین فن داروی قطعی سلطان را کشف کنید ؟ داروی این سلطان  
مخوف را که دردها و رنجهای آنرا با مدارک علمی به هیئت منصفه  
نشان خواهم داد !

موضوع مسخره‌ای بود . حتی یک لحظه در بحرانی‌ترین دقایق  
بیماری موریس فکر تحقیقات برای کشف داروی سلطان بمغز من نرسیده  
بود ، البته در کارخانه شیمیست‌های متعدد داشتیم ولی کار آنها تهیه  
دارو برای تجارت بود . ما به تحقیقات علمی برای کشف داروهای  
جدید کاری نداشتیم . مسئله مهم برای ما تهیه داروهای موئثر و سالم  
و یک بودجه تبلیغاتی عظیم بود . در این بودجه مبالغی بعنوان  
"مخارج تحقیقات" برای پروفسورهای بزرگ و متنفذ منظور میشد ولی  
در واقع نانی بود که با آنها میرساندیم .

گفتم :

— شما عکس را با روپوش سفید در حال نظارت بر امور تهیه دارو  
بحرجائید داده‌اید . بنظرم نباید قضیه زیاد جنبه افسانه‌ای پیدا کند .

آقای زیرون جواب داد :

— بگذارید من کارم را بکنم ! باید قبول کنید که اینجا صلاحیت

من از شما بیشتر است . من در این بار استدلالی خواهم کرد که قابل حمله نباشد ! کارها روی هم رفته بر وفق مراد است ! میدیدم که حتی وکیل مدافع من رل بازی میکند . آقای زیرون هم در این تماش رله بعده داشت .

صدای زنگ بلند شد و همه را دوباره بسالن دعوت کرد .  
بلافاصله بعد از رسیدت یافتن جلسه چهره درخشنان پروفسور دوبوا جلوی میز دادگاه و پشت نرده مخصوص شهود ظاهر شد .

من و دوبوا یکدیگر را از قدیم می‌شناختیم . آقای پروفسور خیلی موقر و خوش اشتها و حق ویزیتاش کمرشکن بود . یک " مؤسسه تحقیقات زیست شناسی " تاسیس کرده بود ولی این مؤسسه فقط از یک شماره حساب جاری بانک تشکیل میشد که آزمایشگاهها و کارخانجات دارو - سازی مختلف که پروفسور در آنها سهم داشت هر ماشه مبالغی در آن میریختند .

آقای پروفسور طرفدار جدی نیکول و سرخست‌ترین رقیب من در موضوع اداره کارخانه بود . البته خصوصت ما علنی نبود . ولی درباره شهادتش هیچ خیال خامی در سر نمی‌پختم .

رئیس دادگاه آخرین نتیجه عکسبرداری موریس را بدست اعضاء هیئت‌منصفه داده بود و آنها هم پیدا بود که از عکس سردرنمیا وردند .  
پروفسور دوبوا میگفت :

- من هر روز چند بیمار سرطانی در بیمارستان می‌بینم . باید بصدای بلند بگویم که اگر نمیتوانیم آنها را معالجه کنیم لااقل قدرت اینرا داریم که مرگشان را بتاخیر بیندازیم .

در چه وضعی ؟ ... مرد قرمزپوش این سوالات را از او نمیکرد فقط بقصد روشن کردن ذهن اعضاء هیئت‌منصفه از پروفسور پرسید :

— آقای پروفسور باین ترتیب موریس ودرمون میتوانست بازمدتی زنده بماند؟

— بدون شک!

— آیا واقعاً موریس ودرمون از شما تقاضا کرد که بزندگیش خاتمه بدھید؟

— آقای رئیس دادگاه من میتوانم خود را پشت سنگ اسرار حرفه‌ای پنهان کنم. موریس ودرمون یک مریض عادی نبود، بعضی معلومات طبی داشت که با او اجازه میداد از وحامت وضع خود مطلع شود. در نتیجه خیلی عجیب نیست اگر کاهی اوقات دچار ضعف و یاس میشد. وظیفه طبیب معالج این نبود که مقابل بحرانهای یاس تسلیم بشود بلکه لازم بود که تا آخرین لحظه مبارزه کند.

آقای ژیرون وکیل مدافع من در این موقع بمعیان حرف او دوید.

— بقیمت درد و رنج بیمار!

عکاسها با گرفتن دوشه عکس از او پاداش دخالتش را دادند.

دوبوا بطرف من و او برگشت و ادامه داد:

— قانونگزار و عالم اخلاق مسیحی و طبیب هرسه متفقاً "قتل بیمار غیر قابل علاج را منع میکنند" عدمای هم با کلمات با درد و رنج همنوع خود بازی میکنند برای اینکه عمدتاً فراموش میکنند که نبوغ انسانی وسائل بیشماری برای مبارزه با درد و رنج در اختیار او گذاشته است! اگذشته از مسئله درد و رنج جسمانی که باین ترتیب حل میشود، چه کسی جرئت میکند بگوید وسائل طب امروز آخرین کشف بشر است؟ هر لحظه امکان این هست که در یک نقطه از نقاط دنیا هوش و نبوغ بشر داروی سرطان را کشف کند. آیا کسی میتواند در این امید را بهندد؟...

آقای زیرون باز حرف او را قطع کرد و فریاد زد :

— درد جسمانی را تسکین میدهد ولی درد روحی یک موجود از دست رفته را چه میکنید؟

رئيس دادگاه مثل یک معلم در برابر یک کلاس بی نظم دست روی میز کوبید .

— خواهش میکنم آقا ... ادامه بدھید آقای پروفسور!

دوبوا ادامه داد :

— کشن حتی با ملایمت باز قتل نفس است . شرف و سربلندی ما از اینست که هیچ وقت در برابر مرض و مرگ تسلیم نمی شویم ! فکر میکردم باز زیرون از کوره درمیرود ولی برخلاف انتظار خیلی آرام ماند .

رئيس دادگاه سورا براست و بچپ گرداند و از اعضاء هیئت — منصفه پرسید :

— سئوالی ندارید ؟

چون جوابی نشنید رو به دوبوا کرد .

— آقای پروفسور ، متشرکم .

دوبوا سری فرود آورد و پشت سر ضابط دادگاه خارج شد ...  
پس شهادت در دادگاه این بود ؟ ... برای من صحنه ناگواری بود . ولی دادگاه جز این چه میتوانست بکند ؟

برای من که با سار پشت پرده طب و داروسازی آشنا بودم دوبوا مرد صحیح و بی شائبه‌ای نبود ولی در این جلسه رسمی و در این محیط بطور قطع وزنی محسوب میشد .

این اعضاء هیئت منصفه که علی الاصول باید عواطف و احساسات انسانی را با خود بمحیط خشک دادگاه بیاورند از این شهادت و جملات

توخالی واقعاً "چه فهمیدند؟  
آخرین عضو هیئت منصفه هنوز عکس را بدست داشت و نمیدانست  
آنرا چه بکند.

در این موقع پروفسور لیموزن بطرف نرده، مخصوص شهود پیش  
آمد قیافماش تغییری نکرده بود. اندامش همانطور لاغر واستخوانی  
بود.

ابتدا دست بلند کرد و قسم خورد بعد نگاهی بمن انداخت.  
رئیس دادگاه گفت:

— آقای پروفسور، آیا السا لوندنشتاین شاگرد شما بوده است؟  
— بله ...

لیموزن سینه صاف کرد و شرحی در باره هوش و اخلاق من گفت  
و صفات برجسته‌ام را تمجید کرد. نسبت باین پیرمرد که در چنین  
لحظه حساسی بکمک آمده بود احساس محبت کردم. ولی نمیتوانستم  
هیچ عکس‌عملی از خود نشان بدهم. از او چیز دیگری جز گواهی  
اخلاق و رفتار میخواستند.

رئیس دادگاه ازاو پرسید آیا صحیح است که من بدیدنش رفتمام  
و وضع موریس و درمون را با او در میان گذاشتمام.  
لیموزن گفت:

— بله، آخرین نتیجه عکس‌برداری را بمن نشان داد، این عکس  
کاملاً "روشن و قاطع بود": و درمون از دست‌رفته بود.  
رئیس دادگاه گفت:

— آقای پروفسور دوبوا عکس ادعا میکند که ...  
لیموزن حرف او را قطع کرد:

— عقیده قطعی من همانست که گفتم! وقتی مرض باین درجه که

عکس نشان میدهد رسید مریض از دست رفته است.

— آیا علم طب قادر است باز مدتی او را زنده نگهداشد؟

— نه! فقط میتواند دردش را خفیف تر کند.

صريح‌تر از اين نميشد حرف زد.

اظهار نظر پروفسور مثل اينکه سالن را تکان داد. آقای ژیرون را ديدم که با تکان دادن سر حرف او را تائيد ميکرد.

اعضا هيئت‌منصفه هيج عکس‌العملی از خود نشان نمیدادند.

فقط يکبار ديگر عکس مبهم و گنج بین آنها دست بدست ميگشت.

دادستان اشاره‌اي کرد. رئيس دادگاه باو اجازه صحبت داد.

از جا بلند شد و با لحن موءدبانه‌اي گفت:

— من میخواهم تذکر مختصری بدhem. ممکن است بنظر عجیب بیاید که دو پروفسور عالیقدر با hem تا این درجه اختلاف نظر داشته باشند. ولی پروفسور دوبوا که طبیب معالج بیمار بوده است بعلت معاينه مرتب بیمار و امتحانات و تجزیمهای مختلف برای تشخیص وضع و حال بیمار، عوامل بیشتری که خیلی گویاتر از يك عکس ساده است در اختیار داشته است.

پروفسور لیمون جواب داد:

— مادمواzel لوندنستاين دکتر در طب است. بعلاوه خيلی بيشتر از پروفسور دوبوا بمریض نزدیک بوده و معاينات خیلی دقیقتري ميکرده است. مقصودم از اين تذکر اينست که بدانيد من تشخیص خودم را بر پایه اطلاعات ظاهري بنا نکردم... آقای پروفسور دوبوا آنچه در وضع فعلی علم طب امكان داشته کرده است و اگر منهم در همان مرحله شروع بمعالجه بیمار ميکردم جز آنچه او کرده است کاري نميتوانستم بکنم.

لیموزن لحظه‌ای سکوت کرد سپس رو با اعضاء هیئت منصفه کرد و با صدای پر هیجانی ادامه داد:

— وقتی من بشما میگویم که موریس و درمون از دست رفته بود، نظریه‌ای معتبر است و عکسی که در دست دارید چیزی بر معلومات شما اضافه نخواهد کرد... شما را از شنیدن اصطلاحات طبی معاف میکنم ولی بدانید که این مریض در حال احتضار بود. قادر نبود بر پا بایستد. با کمال سختی تنفس میکرد. مواد غذائی را از راه روده با و میرسانند. تنها دواهایی که استعمال میشود، معدرت میخواهم، دواهای برای ازبین بردن بوی عفونت و یک داروی مخدر برای تخفیف دردهای وحشتناکش بود.

رئیس دادگاه گفت:

— ولی تخفیف درد مریض و کشن او با هم خیلی تفاوت دارد.

لیموزن جواب داد:

— البته! تمام اطباء قتل بیمار غیرقابل علاج را منع میکنند. ولی در باره بیماران از دست رفته که هیچ امیدی بنجاتشان نیست در عمل ناچار میشوند مقادیر بیش از پیش زیاد مرفین تجویز کنند، از کجا میتوانیم بدانیم که تا چه حدی در این راه میتوان جلو رفت؟ لیموزن بدون اینکه جواب صریحی برئیس دادگاه داده باشد رو به هیئت منصفه کرد.

— بزرگترین علمای اخلاق در باره این موضوع اختلاف نظر دارند. خدا را شکر که قضاوت در این باره کار من نیست بلکه کار هیئت منصفه است!

پروفسور لیموزن میخواست برود ولی یکی از اعضاء هیئت منصفه دست بلند کرد. این مرد سری کوچک و صورتی لاغر داشت مثل اینکه

ابهت دادگاه او را کمی مروع کرده بود .  
رئیس دادگاه با لحن اغماضی که اشخاص کارکشته نسبت بنا شیگری  
یک تازه‌کار دارند اعلام کرد :

— آقای عضو پنجم هیئت‌منصفه سئوالی دارد !

لیموزن بطرف نرده جایگاه شهود برگشت .

— من در اختیار شما هستم .

عضو پنجم هیئت‌منصفه گفت :

— میخواستم بدانم اگر موریس و درمون همان‌طور که از آقای پروفسور  
اولی خواسته بود با یک آمپول خلاصش کند از شما هم چنین تقاضائی  
کرده بود شما چه میکردید .

عضو پنجم هیئت‌منصفه لهجه نیمه پاریسی داشت . سئوالش  
ابلهانه بود ولی تمام سالن را بحرکت درآورد . مثل اینکه با آرزوی  
تمام تماشچیان منطبق بود .

لیموزن جواب داد :

— مسئله حساسی است ، در مقابل چنین خواهشی من امتناع  
میکرم . ولی برایم قابل قبول است که در برابر ناتوانی طب ، محبت  
سر تمکین فرود بپاورد . ممکن است کاری را که طبیب نمیکند عاشق  
بکند !

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و صدای آهسته زنی را از صفوی  
تماشچیان شنیدم که آهی کشید و گفت : " راست میگوید !"  
در این موقع برای اولین بار احساس کردم که کاملاً تنها نیستم .

## فصل هشتم

اولین روز بهار فوق العاده زیبا بود.

قسمتی از آسمان آبی را لکمهای ابر سفید پوشانده بود.

سالن غذاخوری هتل پارک خیلی روشن بود ولی آقای کدرن گرفته بنظر میرسید.

تازه ناهارش را تمام گرده بود. هر چند لحظه یکبار ساعتش را نگاه میکرد. چند دقیقه دیگر وقت عزیمت بکاخ دادگستری میرسید و خانم میکولن هنوز مراجعت نکرده بود.

میشل کدرن از دربان اطلاعاتی کسب کرده بود: خانم میکولن باغ ورسای رفته بود! البته در این گردنیش تنها نبود آن زیگولوی خاگستری پوش دیشبی او را همراهی کرده بود! زن بیچاره! باید بخودش هم میگفت "بیچاره!" هتل کوچک و اذان را گذاشته و با این هتل بزرگ آمده بود و حالا اورا اینطور تنها میگذاشتند! البته دوره اجلسیه دادگاه جنائی بیست روز طول میکشد و فرصت داشت دوباره وضع را بحال عادی برگرداند. گرچه در این پافشاری خود نظری نداشت. یکمرد صحیح العمل و شرافتمد، یک تاجر محترم و یک شوهر وفادار بود! از طرفی بعد از تندي شب گذشته یک نامه پر مهر و محبت برای زنش فرستاده بود.

آقای کدرن گرفته و مفهوم بود. بوی حادثه شومی بدما غش خورد! بود. امکان نداشت که زن متشخصی مثل خانم میکولن وظیفه قضائی خود را فراموش کند و وقتی را بشنیدن مهملات یک جوان ناشناس

بگذراند. کسی چه میدانست؟ شاید در اینموقع غرقه در خون در گودالی افتاده بود. شاید جواهراتش را دزدیده و سرش را شکافته بودند... بله، کسی چه میدانست؟  
بخود گفت:

"تا صد میشمارم اگر نیامد بپلیس اطلاع میدهم!  
اما کار باینجا نکشید.

در ورودی هتل باز ند و خانم مارسلین میکولن وارد. ژیگولوی خاکستری پوش که سگ کوچک را در بغل گرفته بود بدنبالش بود. هردو بشاش و سرحال بنظر میرسیدند.  
مرد جوان گفت:

— وقت دارید یک گیلاس مشروب با هم بخوریم؟  
مادام میکولن جواب داد:

— نه، خیلی دیر شده است. من برای تفریح اینجا نیامده‌ام  
و تنها وارد سالن غذاخوری شد.

جوان خاکستری پوش از یک پیشخدمت روزنامه‌ها را خواست.  
میشل کدرن که مراقب جریان بود لحظه‌ای مردد ماند که قیافه سرد و خشکی بخود بگیرد و یا خود را فارغ از این اندیشه نشان دهد شق دوم را انتخاب کرد. تبسمی برلب آورد.

— سلام خانم! مثل اینکه فراموش کرد نماید ما این گرفتاری کاخ دادگستری را هم داریم.

— نه متأسفانه فراموش نکرد هم ای  
خانم میکولن با عجله نشست.

اور دور را که پیشخدمت روی میز کوچک متحرکی جلو آورده بود عقب زد.

- نه مرسي اوردور نمي خواهم ... فوراً غذا بياوري و عجله  
کنيد!
- آقاي کدرن پرسيد:
- گرديش خوبی کردید؟
- خيلي خوب.
- از باع ورسای خوشتان آمد؟
- خانم ميکولن با تبسم او را نگاه کرد.
- از کجا ميدانيد من بياع ورسای رفتهام؟
- کدرن گفت:
- مواظب باشيد! اين دو خانم صاحب هتل از تمام وقایعی که  
در ورسای اتفاق میافتد اطلاع دارند!
- پارک واقعاً قشنگ بود ... حتی یک برگ ندیدم ولی بهار  
روی تمام شاخمهها احساس ميشود.
- آقاي کدرن با تمام فشاری که بر خورد آورد نتوانست خودداري  
کند، پرسيد:
- تنها بوديد؟
- مادام ميکولن با اشاره سرميز خالي جوان خاکستریپوش را نشان  
داد و گفت:
- نه، با اين آقا بودم. درباره معماری شناسائی عميق و نظریات  
جالب توجهی دارد.
- آقاي کدرن با لحن نيشداری گفت:
- البته انسان باید از هر موقعیتی برای تکمیل معلوماتش استفاده  
کند ...
- کاملاً صحيح است.

— با وجود این معذرت میخواهم از اینکه ناچارم توجه شما را بخطیری که در معاشرت با اشخاص ناشناس در یک هتل وجود دارد جلب کنم . . . اشخاصی که هیچ کس نمیداند کی هستند و از کجا آمده‌اند . .

— همه مردم نمیتوانند عضو هیئت منصفه باشند !

آقای کدرن دوباره سخت ناراحت شد . ملامتهای دوستانه او با سردی مواجه شده بود . ناچار با لحنی جدی و رسمی گفت :

— من بیجهت بکاری که مربوط بهم نیست دخالت میکنم . ولی اگر اجازه بدھید . . .

خانم میکولن با ترسم او را نگاه میکرد . کدرن با لحن گرمتری ادامه داد :

— یک زن زیبا و متشخص مثل شما نباید از منظور اصلی یک ناشناس که بلا مقدمه با نزدیک میشود غافل بشود . آن هم یک ناشناس . . . بیست و پنج ساله . . .

— مقصودتان اینست که جفت مناسبی نیستیم !

— مقصودم اینست که دوستانه شما را نصیحت کنم .

— من هم دوستانه از شما تشکر میکنم !  
چند لحظه سکوت برقرار شد .

در این موقع جوان خاکستری پوش روزنامه بدست وارد سالن خلوت شد . حین عبور به آقای کدرن سلام گفت و جزیک حرکت خشک سر جوابی نگرفت . بطرف مارسلین بوگشت و گفت :

— بار هتل خیلی تاریک است . ترجیح میدهم اینجا بنشینم و با اجازه شما نگاهی بروزنامه‌ها بیندازم .  
خانم میکولن گفت :

— خواهش میکنم ! نمیدانم در این روزنامه‌ها چه چیز جالب

توجهی پیدا میکنید.

مرد جوان جواب داد:

— همه چیز. من خیلی علاقه دارم از تمام وقایعی که در دنیا اتفاق میافتد مطلع شوم.

آقای کدرن نگاه سرد خود را با دوخته بود... "واقعاً پسر مبتدلی است! صورتش را با ماشین برقی میتراشد. کت کمر باریک، کفش‌های بزرگ بدون بند، جوراب نایلون، سبیل باریک!"

آقای کدرن نتوانست جلوی زبان خود را بگیرد:

— شما تصور میکنید که از صبح تا شب وقایع عجیب و غریب اتفاق میافتد؟ جز این جنایات مختلف‌الشكل چه چیز تازه‌ای در روزنامه‌ها پیدا میشود؟

مرد جوان جواب داد:

— این ماجراهای جنائی هم برای من جالب توجه است. مثلاً این موضوع محاکمه شما خیلی جالب است... در تمام روزنامه‌ها صفحات بزرگی بمسئله قتل بیمار غیر قابل علاج تخصیص داده‌اند. نظریات شخصیت‌های برجسته و اشخاص ناشناس را در این باره چاپ میکنند. بعضی‌ها موافق هستند و بعضی دیگر کشنیدن بیمار غیرقابل علاج را بنام اصول اخلاقی یا بنام ترقی دائم علم منع میکنند. پیشخدمت یک اهلت آورد. خانم میکولن کارد و چنگال را برداشت و پرسید:

— عقیده شخص شما چیست؟

مرد جوان جواب داد:

— عقیده من اینست که اینها در هوا قضاوت میکنند و از وضع خصوصی واستثنائی "السالون‌نشتاين" چیزی نمیدانند.

آقای کدرن احساس میکرد که احتیاج دارد باو جواب بدهد . با لحن تمثیر آمیزی گفت :

— شما معتقدید که این زن بیگناه است ؟

— معتقدم که صادق است .

— خوب ، بعد ؟ صادق یا غیرصادق به حال یکنفر را کشته است .

— مرد جوان با تعجب او را نگاه کرد ، با تبسم خفیفی گفت :

— کسی را کشته است که تقریباً مرده بود . . .

آقای کدرن با لحن تندی گفت :

— همه ما تقریباً مردهایم ! نباید رحم و خودخواهی را با هم اشتباه کرد . بله خودخواهی ! کسی که شاهد و ناظر درد دیگری است اغلب همان اندازه یا بیشتر درد میکشد و خسته میشود موریس و درمون آرزو داشت بمیرد . در این نکته شکی نیست ، ولی السا هم خسته شده بود که چرا موریس زودتر نمیمیرد !

مارسلین میکولن مشغول خوردن املت بود . مرد جوان او را نگاه کرد مثل اینکه در جستجوی کمک بود .

مدت یک یا دو ثانیه خیلی مغموم و بدبخت بنظر رسید . بعد با ملاجمت گفت :

— بعقیده من شما اشتباه میکنید !

میشل کدرن درحالیکه از جا بلند میشد گفت :

— این عقیده شما را فراموش نخواهم کرد .

بعد در مقابل خانم میکولن سر خم کرد :

— خانم عزیز ، من میترسم دیر بشود !

و بلا تأمل دور شد .

چند لحظه سکوت برقرار شد .

مرد جوان با تعجب رو به خانم میکولن کرد و پرسید:

— من باین آقا چه کرده‌ام؟

خانم میکولن تبسم کرد.

— مرد بدی نیست... و مطمئن باشید عقیده شما را ملامت نمیکند. ملامت او برای چیز دیگری است...

— چه چیزی؟

— شاید برای اینست که شما بیست سال از او جوانتر هستید...

## فصل نهم

برای ژان لوک فلاویه مدیر چاپخانه، رفتن و نشستن و محاکمه کردن این زن کار شاقی شده بود. چرا قانونگزار قضاؤت را بعده هیئت منصفمای که با قزعه انتخاب می شدند گذاشتند؟ چرا محاکمه مردم را بدست کسانی سپرده بودند که نمیتوانستند با بیطریقی مطلق قضاؤت کنند؟ او این بیطریقی را در خود نمیدید. بشدت جانب متهمه را گرفته بود. نه از این جهت که قیافه متهمه بدلش نشسته باشد. اینطور نبود. علت جانبداریش این بود که اصل کشتن بیمار غیر قابل علاج بنظرش قابل قبول حتی ضروری می‌آمد.

البته با قبول این عقیده اخلاق مسیحی را زیر پا می‌گذاشت. حدود ساعت یازده بود. برای بحساب ریختن چکهایی که از مشتری‌ها گرفته بود به بانک رفته بود. کارش تمام شده بود و آهسته بخانه بر می‌گشت مثل یک گناهکار سررا بزرگ انداده بود... بله او کاملاً طرفدار قتل بیمار غیر قابل علاج بود و بخود می‌گفت که اگر کشیش محل یا اسقف و رسای یا حتی پاپ با این موضوع موافق نیستند برای اینست که هیچ غصه و گرفتاری ندارند! زن ندارند بچه ندارند. مسئولیت واقعی و مستقیم ندارند! و بهمین علت با خیال فارغ به بحث در اطراف موضوع می‌پردازند.

ژان لوک در دل احساس غم و اضطراب شدیدی می‌گرد مسئله‌این

نبود که جواب کشیش و اسقف را چه بدهد. درد و رنجی عمیق و  
جانکاه درونش را می‌خورد.

آیا بین این مسئله قتل بیمار غیر قابل علاج که با کلمات سنگین  
له و علیه آن حرف میزدند و بحث میکردند و مسئله‌ای که برای او،  
زان‌لوک فلاویه صاحب چاپخانه و مسیحی مومن، مطرح بود شbahت و  
وجه اشتراکی وجود داشت؟

تمام شب چشم برهم نگذاشته بود و اطمینان داشت که زنش  
بئاتریس هم حالی شبیه حال او داشته و خواب بچشم نیامده است.  
تمام شب را در کنار یکدیگر با نگرانی و وحشتی کشنه گذرانده  
و مترصد شنیدن صدائی از اطاق بچه بودند. وقایع شب گذشته یکی یکی  
از خاطرšان می‌گذشت:

شب گذشته وقتی ماتیو را از کالج بخانه آورده بود موقع خوردن  
شام بود. مادر بزرگ با مهر و محبت از بچه پذیرائی کرد. سر میز که  
خودشان شام میخوردند باوغذا دادند و تمام مدت شام صورت کوچک  
و رنگپریده بچه را در میان پیش‌بند آبی زیر چشم نگاه میکردند. سعی  
کردند با او مثل یک مریض رفتار نکنند ولی کارد و چنگال در دسترسش  
نگذاشتند و بچه مثل یک قحطی‌زده بدون اینکه با کسی حرف بزنند  
غذاش را خورد. با براز محبت و نوازشهاي مادر بزرگش هیچ جوابی  
نداد وقتی غذاي خود را تمام کرد آرنج را روی میزو سررا روی دست‌ها  
گذاشت؛ مثل اینکه میخواست بخوابد.

مادر بزرگ سعی کرد او را نواش کند و دلش را بدست بیاورد.

— الان پسر خوب من به پاپا و مامان شب بخیر میگوید و میرود

بخوابد.

و چون بچه جوابی نمیداد بئاتریس از مادرش خواهش کرد که

بیش از این اعصاب او را خسته نکند زیرا ممکن است دچار بحران عصبی بشود.

این حرف بهادر بزرگ برخورد و زیر لب گفت:

— طوری حرف میزند مثل اینکه علت بحرانهای بچه من هستم. بعد بازوی ماتیو را گرفت و او را از جا بلند کرد. بچه بدون مقاومت همراه او رفت ولی در آستانه در اطاق قشنگش ناگهان مثل یک حیوان شروع بزوزه کشیدن کرد بهیج قیمت نمیخواست وارد شود. ژان لوک صدای فریادها و شکستن چشمهای او دلتنی را شنید ولی مداخله نکرد.

لب تخت ماتیو نشست و مدتی طولانی بیحرکت بر جا ماند. نصف شب گذشته بود. از جا برخاست و در اطاق بزرگ را باز کرد. در نور ضعیف چراغ شب سوز دید که ماتیو در خواب است و بئاتریس روی یک صندلی نشسته و مراقب است.

چشمهای زن جوان کاملا باز بود ولی با دیدن او تکانی نخورد. ژان لوک مرد بدبهختی بود. برای اینکه ماتیو را بیدار نکند با صدای آهسته گفت:

— بیا بخوابیم!

ولی بئاتریس جوابی نداد. ناچار جلو رفت و دستی بشانه اش زد. زن جوان از جا برخاست و شانه خود را کنار کشید مثل اینکه از تماس دست او ناراحت شده بود. بدون اینکه کلمه‌ای بروزبان بیاورد، با اطاق کوچک بچه رفت ژان لوک بدنیال او رفت. در را بروی خود بستند.

ژان لوک خود را خیلی تنها احساس میکرد. احتیاج بتماس و گفتگو با زنش داشت باز دست بشانه او زد.

— بخواب استراحت کن!

ولی بئاتریس خود را کنار کشید.

— بمن دست نزن!

ژان لوک پهلوی او نشست.

— از من میترسی؟... دستت را بمن بده! من چه تقصیری دارم؟

— نمیشود یک بچه را مجبور کرد تنها در اطاقی که او را میترساند بخوابد! من هم یک تشک می اندازم و پهلوی او میخواهم.

ژان لوک فریاد زد:

— بسیار خوب! این بچه هرجه میخواهد مطابق میلش رفتار میکنید و وقتی وحشی ولجام گسیخته شد او را بدست آن قبا درازهای بدبخت میسپارید که جانش را بگیرند! نتیجه را هم می بینید!

ضریبه سختی زده بود. زن و مادر زنش متغیر و وحشت زده بر جا ماندند. بعد از چنین توهینی به مقام کلیسا برای آنها دیگر هیچ شکی نمی ماند که بدبختی بچه نتیجه بی اعتقادی و کفرگوئی پدر است!

مادر زن خواست چیزی بگوید ولی ژان لوک با لحن تنده باو تذکرداد که بهتر است بکار سایرین دخالت نکند. زن سالخوده طاقت این توهین را نداشت. بلا فاصله با اطاق خود رفت. ولی ژان لوک نمیتوانست با زنش هم همان رفتار را بکند.

زن و شوهر همچنان بر جا مانده و طفل وحشی لجام گسیخته را در میان گرفته بودند. عاقبت تصمیم گرفتند که بچه را در اطاق خودشان بخوابانند. در اطاق تشکها را پهلوی هم جا دادند. بعد مادر متوجه شد که سرو صورت ماتیو خیلی کثیف است. او را بروشوئی برد که تمیزش کند.

ماتیو بمحض اینکه خود را در روشی درسته مقابل آینه یافت  
دوباره مثل گربه وحشت زدهای بتقلا و زوزه کشیدن افتاد.  
ژان لوک و بئاتریس سر میز نشسته بودند بدون اینکه کلمهای بر  
زبان بیاورند یا بیکدیگر نگاه کنند منتظر ماندند. صدای قرولند  
مادر بزرگ را از راهرو می‌شنیدند.

پیرزن با چهره برافروخته با طاق غذاخوری برگشت و گفت:  
— شما دو نفر همینطور نشسته‌اید؟ بیائید من کمک کنید؟  
ژان لوک با صدای غم‌آلودی گفت:  
— من چه میتوانم بکنم؟ میخواهید کتکش بزنم؟ تنبیه این بچه  
چه نتیجه‌ای دارد.

بئاتریس از جا بلند شد:  
— از اطاقش میترسد!  
— از دست ما چه کاری ساخته است؟ باید ودارش کرد که با طاق  
برود تا ببیند اسباب بازیهای که باعث خواب‌های پریشانش میشد  
دیگر آن جا نیست!

— نگاه کن! نگاه کن بچه! فریاد نزن و نگاه کن!  
ولی بچه زوزه میکشد و سعی میکرد دستش را از دست پدرش  
بیرون بیاورد. حتی دهنش را جلو آورد که گاز بگیرد.  
ژان لوک تا سرحد توانائی کوشش میکرد که از بروز خشم و غصب  
خود جلوگیری کند. گوشهای او را گرفت.

— بجای زوزه کشیدن نگاه کن! این اطاق چه عیوبی دارد؟  
بئاتریس با عجله جلو دوید و بچه را از چنگ پدرش درآورد.  
مثل اینکه میترسید او را بکشد.  
— ببین بچه را به چه حالی انداختی!

و دست او را گرفت . چند لحظه سعی کرد او را آرام کند چون موفق نشد ناراحت و خشم آلود از جا برخاست .

— از من بدت می‌آید ، هان؟! این بدبختی را از چشم من می‌بینی ، اینظور نیست ؟ واقعاً متشکرم ! من آدم پر حوصله‌ای هستم ولی صبر و حوصله هم حدی دارد ! من همیشه مایل بودم بدانم این بدبختی از کجا بسراج مامده است . چیزی که در این جستجو بیشتر از همه چیز منقلبم کرد مرگ پدرت بود !

بئاتریس با چشمهاشی که از فروط کینه میدرخشد او را نگاه کرد ،

— مقصودت را درست نمی‌فهم .

— پدرت قبل از رسیدن بسن پیری سکته کرد و مرد ... و عمومیت هم زیاد عمر کرد مدت بیست سال گرفتار فلچ پا بود و روی یک صندلی بی حرکت بود ... او را هم سکته فلچ کرده بود اخیلی روشن است ... اگر ماتیو غیرعادی است نمیخواهم بگویم از جانب خود توست ولی بعلت یک سابقه بیماری در خانواده توست !

بئاتریس از فروط خشم میلرزید . مشت‌ها را گره کرده بود .

— چطور جرئت می‌کنی ! تو چطور جرئت می‌کنی ! مخصوصاً " تو !

— چطور من ؟ بگو که دروغ می‌گوییم !

بئاتریس با لحنی آلوده بخشم و تمسخر ادامه داد :

— بله تو ! خون من کثیف و فاسد نیست ! من تا دستم کمترین خراش بر میدارد چرک نمی‌کند ! من هم خیلی دنبال علت بدبختی گشتمام ! چرا از زنهایی که قبل از من با آنها آشنا شده‌ای حرف نمی‌زنی ؟ از کجا که هزار ناخوشی بتونداده باشند !

— چه ناخوشی ؟

— حرفم را خوب می‌فهمی ! من الان کفاره اعمال رشت جوانی

ترانی دهم .

— حرف احمقانهایست .

ژان لوک نمیدانست چه بگوید و چه بکند این مشاجره نفرت انگیز بین او و زنش ادامه داشت . با نظر کینه و نفرت بیکدیگرنگاه میکردند . این آغاز یک جنگ طولانی بود ازحالا میشد حدس زد که دنباله این جداول سخت خواهد بود . نه غیرممکن است !

زیرلب گفت :

— میبینی کار مان بکجا کشیده است !

بطرف زنش رفت و سعی کرد اورا در آغوش بگیرد .

— بئاتریس ما همیشه زن و شوهر خوشبختی بودهایم بیاد بیاور بئاتریس . . .

زن جوان خود را از مقابل او کنار کشید و با بدنه لرزان درگوشماخ خزید .

ژان لوک سعی نکرد مانع عقب رفتن او بشود درحالیکه سر را بزیر انداخته و چشم بقالی کف اطاق دوخته بود گفت :

— بیاد بیاور ! چقدر یکدیگر را دوست داشتیم هیچ چیز نمیتوانست ما را از هم جدا کند بیاد بیاور وقتی آبستن بودی . . .

بئاتریس با صدائی محزون و خسته گفت :

— یادم هست ! چقدر دعا میخواندم که بچهارم خوشگل بشود . دعا میکردم طوری باشد که از وجودش احساس سر بلندی کنیم اخوند خواهی و خود پسندیم معصیتی بود که مرتکب میشدم و حالا بمحاذات آن میرسم !

صحنه غم انگیزی بود ! ژان لوک دیگر طاقت شنیدن این شکوه در دلآلود را نداشت . نمیخواست در مقابل این بدبهختی سرتسلیم

فروود آورد، نمیخواست قبول کند که بین آنها رشته‌ها برای همیشه قطع شود... آخرین کوشش خود را کرد. کنار زنش نشست سر خود را بسرا و تکیه داد و خیلی آهسته گفت:

— بئاتریس، من ترا برای تمام عمر انتخاب کردم و همیشه از صمیم قلب دوستت داشتمام... نمیدانم چند سال دیگر ما زنده خواهیم ماند. ولی نباید این زندگی در محیط نفرت و کابوس بگذرد. و با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

— گوش بد... باید یک کاری کرد! باید از ماتیو جدا شویم... باید او را بجای خیلی دوری بفرستیم و فراموش کنیم... باید... جمله خود را تمام نگرد. ولی دو کلمه را خیلی آهسته تکرار کرد مثل اینکه برای خودش حرف میزد:

— ... خیلی دور!

چند لحظه ساكت ماند. بئاتریس با چهره خسته بطرف او برگشت.

— تو که جرئت میکنی فکر کنی چرا جرئت گفتنش را نداری؟  
زان‌لوک گفت:

— سعی میکنم زندگی و سعادتمان را نجات بدهم...  
باز لحظه‌ای ساكت ماند. سپس با صدای خفهای ادامه داد:  
— بنظر من اگر این بچه برای یک زندگی عادی درست نشده است، اگر بجای اینکه پدر و مادرش را بهم نزدیکتر کند، قرار باشد بین آنها جدائی بیندازد بهتر است که... بهتر است که...  
نه. نمیتوانست کلمه‌هایی را که در مغزش میگذشت برزبان بیاورد ولی بئاتریس فهمید.

— زان‌لوک حرفهای نفرت‌انگیز نزن!

— من حرفی نمیزنم ولی این مسئلهاست که در مقابل وجودان من مطرح میشود.

— آن زنی هم که محاکمهاش میکنی خیال میکرد حق دارد درباره زندگی و مرگ سایرین تصمیم بگیرد. حالا که مثل او فکر میکنی پس تبرئهاش کن، و ماتیو را باو بسیار! این زن دکتر است! کار را زیاد طول نخواهد داد! او در مقابل سرنوشت تسلیم نمیشود، عصیان میکند! ولی من بخدا معتقدم، من کاتولیک هستم!  
ژان لوگ زیر لب گفت:

— میدانم! میدانم!

بعد با خشمی فرو خورده لباس خود را درآورد و روی تشك دراز کشید، بثاثریس هم بنوبت خود زیر پتو رفت.

دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاوردند و ساعتهاي طولانی را مثل دو— غریبه، دو موجود ناتوان، دو جسد، گناه یکدیگر گذراندند.

ژان لوگ اکنون از بانک بخانه‌اش بر میگشت. بر اثر یادآوری وقایع شب پیش عرق سودی بر بدنش نشسته بود. بهار برای او وجود نداشت وقتی قیافه آشناei میدید مثل یک ماشین بی اراده دست بکلاه میبرد ولی حواسش خیلی دور بود.

لحظه‌ای مردد ماند که آیا بخانه‌اش برگردد یا نه. نمیخواست از برابر مسئولیت خود بگریزد. ولی احساس میکرد که روپروردش با بثاثریس مادرزن و بچه بدقدم مافوق توانائیش است. بخوبی میتوانست بهک رستوران برود و غذا بخورد و از آنجا بخانه تلفن کند و بعد مستقیماً بکاخ دادگستری برود. در جلسه دادگاه لااقل فرصت اینرا خواهد داشت که ذهن خود را از فکر ماتیو خلاص کند! و موقع اخذ رای تا آخرین حد توانائی از متهمه دفاع کند...

بدون اراده بطرف چاپخانه اش رفت. در دفتر چاپخانه تلفن زنگ میزد. کسی نبود که جواب بدهد. تا دست جلو برد که گوشی را بردارد زنگ قطع شد. نگاهی بداخل کارگاه انداخت هیچکس نبود. با تعجب نگاهی بساعت دیواری انداخت. بیست دقیقه از یازده میگذشت با وجود این کارگرانهاش کار را تعطیل کرده بودند.

سروصدائی از جانب حیاط بگوشش رسید صدای گریه بچهای شنیده میشد. بدش افتاد که حادثه ناگواری رخ داده است. بطرف پنجره رفت. شیشه‌ها را برنگ آبی درآورده بودند. از یک لکه رنگرفته نگاهی بحیاط انداخت. بچهای زارزار گریه میکرد ولی ماتیونبود. یک دختر بچه ده ساله بود که کنار شیرآب دستمال به پیشانیش می‌بستند. رائق و امیل کارگران چاپخانه هم بعنوان تماشاچی آنجا ایستاده بودند. تمام مستاجرین عمارت پائین آمده بودند. همه حرف میزدند. دریان میگفت:

— من دیدم که عمدًا "اینکار را کرد.  
زنی که مستاجر طبقه اول بود و با روبدوشام بر پائین آمده بود میگفت:

— مدتی پشت پنجره کمین کرده بود ناگهان شیشه را با مشت شکست ا

رائق کارگر چاپخانه گفت:

— عمدی نبوده است حتماً اشتباه میکنید!  
دریان پافشاری کرد:

— چرا! من بچشم خودم دیدم! تکمهای شیشه را از بالا روی سر بچمها که در حیاط بازی میکردند انداخت!  
پاهای ژان لوک بلرزه افتاد. این سخت‌ترین ضربه‌ها بود. داشتن

یک بچه دیوانه و غیر قابل علاج یک بدبختی داخلی بود که فقط آرامش خانه‌اش را مختل می‌گرد... ولی حالا یک رسوائی عمومی و یک خطر دائمی شده بود، از این بعد ناچار بود بجای تمام شبشهای آپارتمان تخته بکوبد و تمام درزها و منافذ را ببندد تا سایرین از دست بچه در امان بمانند.

زنی که به پیشانی دختر بچه دستمال می‌بست می‌گفت:

— گریه نکن! الان پاپا می‌آید و این بچه هرزه را شلاق می‌زند!

یکی از تماشاچیان گفت:

— این حیوان همیشه از این شوارتها می‌کند! نمیدانم چرا نمی‌رویم

دوکلمه با پدر و مادرش صحبت کنیم!

ژان لوک مرد جبوی نبود. حتی گاهی از خود شجاعتهای قابل تحسین نشان داده بود ولی در این موقع که قدرت حرکت از پاهایش سلب شده بود در خود طاقت روپرور شدن با مردم را نمیدید.

در حالیکه عرق بر پیشانیش نشسته بود از کنار دیوار بدون سروصدا خود را به پلکان رساند. وقتی جلوی در آپارتمان رسید نفس راحتی کشید.

کلید از جیب درآورد و با عجله در را باز کرد.

قبل از همه مادر زنش را دید که یک لگن آب خون آلود را میبرد خالی کند. تا ژان لوک را دید گفت:

— کجا بودید؟ حالا هم میخواستید نیائید، بچه بازویش را تا استخوان پاره کرده است!

— خطرناک است؟

— خودتان بروید ببینید! همه‌جا خون ریخته است چنان تقلای می‌گرد که ما ناچار شدید دونفری نگهش داریم.

— باز دچار بحران شده است؟

— چه میدانم ... خدایا ما را حفظ کن!

بعد با لگن و پارچه خونی بطرف مطبخ رفت.

ژان لوک آهسته بطرف اطاق ماتیورفت. هنوز مرد بود که بماند  
با از خانه بیرون برود و خود را بکاخ دادگستری برساند و بدرد و  
بدبختی سایرین رسیدگی کند ...

در این موقع بئاتریس از اطاق خارج شد در را پشت سر خود  
بست. چهره‌ای درهم و آشفته بود. ژان لوک با نزدیک شد.

— چه اتفاقی افتاده؟

— نمیدانم آرام و ساكت بود واز پشت شیشه پنجه بازی بچمها  
را در حیاط تعاشا میکرد. یکباره بسرش زد.

زن جوان در حالیکه هنوز بدیوار تکیه گرده بود با یادآوری این  
صحنه نفرت‌انگیز چشمها را بست.

ژان لوک دست جلو بردا که بازویش را بگیرد ولی بئاتریس با یک  
حرکت تند بازو را عقب کشید. با صدای برندامی گفت:

— خوب میدانی که تقصیر من نیست!

بعد خواست لای در اطاق بچه را باز کند ولی بئاتریس مانع شد

— نروا ... الان آرام است و اطاق را تاریک کرده‌ام که بخوابد.

— چه میکند؟

— روی تشک افتاده است و دیگر چیزی نمیگوید. بیحرکت و خشک

....

ژان لوک فهمید. احساس آرامش کرد و بنظرش رسید که زنش هم  
از این احساس زیاد دور نیست.

— اگر دوباره بلند شود؟

بئاتریس با اشاره ابراز ناتوانی کرد.

زان لوگ پرسید:

— چطور است او را بخت بیندیم؟

زن جوان جوابی نداد. برای شستن دستها بطرف روشنی رفت.

## فصل دهم

ژیلبر دومونتسون ناگهان پا روی ترمز گذاشت و با تمام قوا فشار داد.

— بیشур . . .

ولی جمله خود را تمام نکرد. اتوموبیل کوچک خاکستری رنگی را که درست میان جاده توقف کرده و راه را بسته بود شناخت: اتوموبیل الیزابت بود.

در یک لحظه تند پرده‌ای از خشم جلوی چشمها یش کشیده شد و چیزی نمانده بود که پا را دوباره روی گاز فشار بدهد و اتوموبیل خود را بآن بزند. ولی فرصت این را هم یافت که فکر کند یک عضو محترم هیئت‌منصفه نمیتواند مرتکب چنین جنایتی بشود.

اتوموبیل خود را بفاصله پنجاه سانتیمتری پهلوی چپ اتوموبیل کوچک متوقف کرد.

شیشه را پائین کشید و سر بیرون برد.

— واقعاً شوخی با مزه‌ای بود!

الیزابت با تبسمی که اثر ترس در آن خوانده میشد باو نگاه میکرد.

از ظاهرش احساس میشد که بیش از حد منقلب است ولی در نگاهش جز استغافله و ناتوانی چیزی خوانده نمیشد.

جاده خلوت بود ولی هر لحظه احتمال میرفت که اتوموبیلی سر برسد.

ژیلبر با لحن آمرانهای گفت :

— اتومبیلت را کنار بزن ! از من چه میخواهی ؟

زن او را نگاه میکرد و نمیتوانست حرف بزند ، از عمل خود متعجب بود . چنانش میلرزید مثل اینکه میخواست گریه کند .

ژیلبر تکرار کرد :

— کنار بزن !

تصمیم داشت راهی پیدا کند و بلا تامل برود زیرا با این زن حرفی نداشت بزند . . .

ولی وقتی زن اتومبیل خود را بحرکت آورد و کنار جاده متوقف کرد دور از جوانمردی دید که فرار کند .

شاید رولوری در کیف خود داشت ولی ژیلبر فکر نمیکرد الیزابت لااقل قبل از گفتن آنچه در دل دارد از آن استفاده کند .

بنوبت خود اتومبیل را در کنار جاده متوقف کرد ساعت یکربع قبل از ظهر را نشان میداد ولی بخود گفت که گفتگو بیش از سه دقیقه طول نخواهد گشید . دو اتومبیل در دو جهت مخالف هر کدام سمت راست خود توقف کرده بودند و در حدود بیست متر با یکدیگر فاصله داشتند . . . ژیلبر این صحنه را مظهر کامل یک جدائی یافت . . . هر کدام در جهت خود ، هر کدام بطرف زندگی خود . پیاده شد و در اتومبیل را با شدت بست . جاده هنوز خلوت بود .

بطرف اتومبیل کوچک که الیزابت از آن خارج میشد رفت . زن جوان خشنناک یا مصمم بانجام کاری بنظر نمیرسید . با حقارت و افتادگی پیش میآمد .

ژیلبر گفت :

— من فقط دو دقیقه وقت دارم . از من چه میخواهی ؟

— میخواستم ترا ببینم.

— خوب، حالا من ببینی! مقصودت همین بود؟

عطر بهار با بوی بنزین درهم آمیخته بود. زیلبر میدانست که باید برای آزادیش مبارزه کند و برای کلمات دوپهلو جائی نیست! قبل ام در این راه هرچه میتوانست گرده بود!

زن جوان گفت:

— بپرجم نباش... اگر میدانستی من در چه حالی هستم!

زیلبر ساعت خود را نگاه کرد و دوباره گفت:

— من فقط دو دقیقه وقت دارم! حضور من در ورسای ضروری است!

زن جوان جواب داد:

— میدانم! زنی که آدم می‌کشد حق دارد حرفهایش را بزند و محاکمه بشود. زنی که دوست دارد باید بدون محاکمه اعدام شود. همیشه رسم روزگار همین بوده است.

زیلبر دومونتسون لازم ندانست جوابی بدهد. مرتبا ساعتش را نگاه میکرد. از خیلی دور یک کامیون با سنگینی بطرف آنها در حرکت بود.

الیزابت سررا بسعتی که کامیون میآمد گرداند و ساكت ماند.

زیلبر گفت:

— بیست ثانیه گذشت! حرفی که میخواستی بمن بزنی همین بود؟

زن جوان با صدای آهسته گفت:

— زیلبر! چرا با من اینطور رفتار کردی؟ من ترا از هرگزی بهتر میشناسم حتی بهتر از مادرت! هیچ زنی نمیتواند آنطور که من ترا

دوست دارم دوست داشته باشد.

کامیون نزدیک میشد.

الیزابت پرسید:

— آیا لائق دوستش داری؟ آیا قادر هستی یکنفر را دوست داشته باشی؟ پس چرا او را بعن ترجیح میدهی؟ بگو چرا؟ برای اینکه پدرش ہولدار است، اینطور نیست؟ میبینی که از همه چیز اطلاع دارم!

کامیون با صدای گوشخراشی از کنار آنها گذشت.

ژیلبر بخود گفت که اگر اتفاقی بیفتد این راننده که آنها را دیده است میتواند شهادت بدهد.

دیگر سوالات او را نمیشنید.

عقایبت الیزابت بازوی او را گرفت:

— جواب بده!

— به چه جواب بدهم؟... داستانت خیلی قشنگ است. ولی من حاضر نیستم در آن رلی بازی کنم، حالا که همه چیز را میدانی دیگر چیزی ندارم بتوبگویم!

— اقرار میکنی!

ژیلبر گفت:

— این گفتگو خسته‌گننده شده است!

— من بحدارت تلفن کردم.

— میدانم! بعد از این میتوانی از اینکار بی نتیجه صرف نظر کنی!

زن جوان ادامه داد:

— یک کاغذ هم به آقای رویلون نوشتم میخواهم همه مردم بدآند تو کی هستی و تا چه حد باید بقولهایت اعتماد داشت!

ژوپیلون پدر دونیز نامزد ژیلبر بود.

موضوع مهمی بود ژیلبر دوباره احساس غضبی شدید کرد.  
چقدر دلش میخواست یک سیلی باین زنی که دیگر دوست نداشت  
بزند. ولی بخود فشار میآورد تا حاکم بر اعصاب خود بماند.  
با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:

— بعد چه شد؟

ولی زن جوان به لحن او اعتنای نکرد با صدای گرفته و لحن  
جدی گفت:

— قسم میخورم! پیش نامزدت خواهم رفت. تو نمیتوانی بدانی  
من قادر به چه کارهایی هستم!  
ژیلبر با ظاهری آرام گفت:

— حالا دیگر تهدید میکنی! پس منظور از این رانده‌وی دل انگیز  
را فهمیدم. حق السکوت میخواهی، این‌طور نیست?  
— رذالت را کنار بگذار!

— رذالت؟ نمیدانم کدامیک از ما دو نفر رذالت میکنیم؟....  
نهادت چیست میخواهی بدانی ازدواج میکنم یا نه؟ بله.... اگر  
میتوانی جلویش را بگیر! مطمئن باش هیچکس نمیتواند این ازدواج را  
بهم بزند، اما در مورد تهدیدهای تو، مطمئن باش منhem میتوانم  
خیلی خوب از خودم دفاع کنم.... خیلی متشرکم که قبل از خبرم  
کردی!... دیگر حرفی نداری؟

زن جوان درمانده و ناتوان بنظر میرسید سر را بزیر انداخته  
بود.

— ولی من ترا تهدید نمیکنم.  
چند لحظه ساکت ماند سپس با تندي ادامه داد:

— مگر نمی‌فهمی! نمی‌فهمی که مرا با ضربهای برنده‌تر از ضربه یک کارد می‌کشی! بمن نگاه کن زیلبر! بمن نگاه کن! من کسی را تهدید نمی‌کنم، ولی خودم را خواهم کشت. می‌شنوی؟ قسم میخورم که خودم را خواهم کشت.

زیلبر دومونتسون از این تهدید خودکشی بیش از پیش ناراحت شد.

باز نگاهی ب ساعتش انداخت و با بی‌حوصلگی گفت:

— پانزده ثانیه بیشتر نمانده است... من از لحاظ اصول با خودکشی مخالفم... خوبست جدی‌تر حرف بزنیم، برای هردو بهتر است. اینروزها بی‌پول نیستی؟ شاید احتیاج به کمی پول نقد داری؟ — خواهش می‌کنم، زیلبر! این شاید آخرین دفعه‌ایست که مرا می‌بینی...

زیلبر با لحن خیلی عادی گفت:

— بچگی نکن. خیلی متأسفم ولی وقت من تمام شد! و بلا تأمل با متانت بطرف اتوموبیل خود برآه افتاد. قدمهای خود را می‌شمرد. از خود می‌پرسید:

"اگر یک رولور در کیف‌شنداشته باشد قبل از رسیدن من با اتوموبیل آیا فرصت استفاده از آنرا پیدا خواهد کرد؟"

— میدانی تو کی هستی؟... میدانی؟...

حرف میزد و این موضوع تا حدی باعث راحتی خیل زیلبر می‌شد. با صدائی که از فرط ناراحتی می‌گزید ادامه داد:

— یک مرد رذل! برای تو فقط پول بحساب می‌آید! تو او را هم مسخره کرده‌ای! پولش را دوست داری نه خودش را!... ولی من خودم را خواهم کشت، می‌شنوی! و آنها تمام حقایق را خواهند

دانست . . . زیلبر با من گوش بده ! . . .  
الیزابت بدنبال او میآمد .

زیلبر او را در فاصله چند متری پشت سر خود احساس میکرد .  
خیلی ناراحت شده بود . عرض جاده خلوت را طی میکرد . تصمیم داشت که برمنگردد .

زیلبر این آخرین دفعه است ! آخرین دفعه آرزویت اینست  
که من بعیرم ، اینطور نیست حتی جرئت این را نداری که خودت مرا  
بکشی ! . . . ولی این دختر از همه چیز مطلع خواهد شد . میشنوی چه  
میگویم ؟

زیلبر به اتوموبیل خود رسیده بود . خیلی آرام در را باز کرد و  
پشت رل نشست . الیزابت خود را باورساند مانع بسته شدن در شد .  
دوباره با لحن افتاده و ملتمن گفت :

— زیلبر ، مرا همراه ببر . اگر گناهی کردہام من بگو . زیلبر بیاید  
بیاور من و تو چه روزهای پر سعادتی را با هم گذراندمايم ، بیاد بیاور !  
زیلبر سخت ناراحت شده بود . این زن نمیگذاشت حرکت کند و  
او نمیخواست اعمال شدت کند . در جستجوی راهی بود که با ملایمت  
با این صحنے خاتمه بدهد . موتور اتوموبیل را روشن کرد .

— به پول احتیاج داری ؟

الیزابت با صدای گرفتمای جواب داد :

— من پولت را میخواهم چه کنم . خودت خوب میدانی ، من کی  
برای تو خرجی تراشیدهام که صحبت از پول میکنی ؟

کمی از اتوموبیل فاصله گرفته بود . زیلبر در را بست و گفت :

— خدا حافظ ، بچگی نکن . این کارها بتوهیج نمیاید .

از ترس اینکه میادا الیزابت خود را جلوی چرخ بیندازد . آهسته

براه افتاد . ولی زن جوان از جا تکان نخورد .  
در آینه جلو دید که در میان جاده ایستاده است . ناگهان شروع  
به ناسزا گفتن بتعام زنهای مزاحم کرد . . .

## فصل یازدهم

من شب پر اضطرابی را گذراندم .

مدتها بود که در سلولم تقریباً تنها مانده بودم ، تماس با جمعیت تماشچیان ، قضات ، هیئت منصفه و خانم و درمون باعث خستگی و کوفتگی اعصابم شده بود . قسمت زیادی از شب در فکر امروز بودم ، بعد از تماس دیروز فکر میکردم که باید امروز روز حساسی باشد . امروز محکوم یا تبرئه میکردند . شق ثالث را در نظر نگرفته بودم که تماشچیان محاکمه را خیلی کوتاه بیابند و تقاضای تمدید آن را بکنند . در واقع از مرگ موریس زیاد صحبت نشد . امروزهم همان جریان دیروز تکرار شد .

شاید اگر من به قتل موریس اعتراف نمیکردم وقت دادگاه بپرسی دلائل و قرائن میگذشت ولی این موضوع با اعتراف من محرز شده بود فقط اخلاق و رفتار مرا محاکمه میکردند مسئله این بود که آیا من زن خوبی هستم یا نه ! . . .

در جلسه امروز دچار ترس شدم فکر میکردم چون سکها را دوست ندارم محکوم بمرگ خواهم شد !  
مارگریت جلوی نرده مخصوص شهود ایستاده بود . او را برای شهادت احضار کرده بودند .

تا آن موقع هیچ وقت فکر نکرده بودم که آشیز بتواند با من دوست یا دشمن باشد . او را زن چاق و احمق میدانستم که خستنا در ته دل خیله‌گری دهاتیها را داشت . موریس او را خیلی دوست داشت .

اصولاً از این نوع خدمتکاران وفادار و در عین حال قرولندي خوش می‌آمد و این زن را از ظاهرش قضاوت می‌کرد. درحالیکه من که مواجب ماهانهاش را میپرداختم و در خریدها یش نظارت میکردم میدانستم که آنقدرها درستکار نیست و مقادیری از روی خرج میخورد. حضور او مثل منظره یک سوک مرده در سوپ، بنظرم ناگوار رسید، حتی بقدرتی آمدن او بدادگاه بر من گران آمد که نگاهی برئیس دادگاه انداختم. میدانستم که رئیس دادگاه مرا دوست ندارد ولی دیگر توقع نداشتم مارگریت را برای مقابله با من بدادگاه احضار کند. بدبختانه هیچکس نمیتوانست بکارهای این مرد قرمزیوش ایراد بگیرد. در دادگاه فعال مایشاء بود!

از اولین لحظات معلوم شد که میل دارد حرفهای مارگریت را "کاملاً" بشنود و از همان موقع زبان او را بازگذاشت که هرچه میخواهد در باره من بگوید.

— در باره اخلاق و رفتار متهمه ما را روشن کنید!  
مارگریت که فرصتی برای پرچانگی یافته بود و احساس میکرد در مقابل دستور رئیس دادگاه هیچکس نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد خوشحال شد.

ابتدا کمی مروع بود و جوئت نمیکرد موانگاه کند. از من با زمان ماضی حرف میزد مثل اینکه از یک مرده یاد میکرد.

— خانم زن دانائی بود... اگر بگویم باهوش نبود دروغ گفتمام. حواستان بمن هست؟ ما البته آقا را بیشتر دوست داشتیم. برای اینکه او هم باهوش بود. از این گذشته همشهری ما بود!... اما خانم مال یک جای دیگر بود! حواستان بمن هست؟ اسم غذاهای ما همه روشن شده بود! ناهار و شام هیچوقت ساعت معینی نداشت. خانم شب

چای و مربا می خورد . . حواستان بمن هست ؟ من باید بگویم که آدم تمیزی هست اما خانم روزی سه مرتبه حمام می رفت . توی حمام هم سیکار می کشید . خاکستر سیکار کف حمام میریخت و زحمت من بیچاره را زیاد می کرد !

خنده ام گرفته بود ولی خودداری کردم . دلم می خواست برئیس دادگاه چشمکی بزنم ولی مرد قرمزپوش با قیافه آرام به مهلات مارگریت گوش میداد . اینهم از زیرکی و ذکاوتش بود می خواست زن آشپز را بگذارد آزادانه درددل کند تا به موضوع حساسی که موردنظر است برسد .

بعد اعضا هیئت منصفه از مارگریت شنیدند که من حتی روز جمعه مقدس برخلاف سنت مذهبی گوشت می خورم .

مارگریت گرم صحبت شده بود . با لهجه دهاتی خودادامه داد :  
— سواد خیلی زیاد داشت اما دل توی سینه اش نبود ا من تصدیق و دیپلم واژ این حرفها ندارم . فقط میدانم توی سینه ام چی هست ا حواستان بمن هست ؟ . . .

رئیس دادگاه گفت :

— اولاً اینقدر نپرسید "حواستان بمن هست" ثانیاً بگوئید ببینم مقصودتان چیست ،

مارگریت عاقبت سر را بطرف من برگرداند و گفت :

— من خوب می فهمم چه می گویم . خانم هم میداند من چه می گویم ! . . . یک سگ توی کوچه پیدا کردم تنفس زخم بود . آوردمش توی آشپزخانه و تمیزش گردم باو غذا دادم طفلک هیچ سروصدائی نمی کرد . . . حواستان بمن هست ؟ . . . خانم رسید و پرسید : " این سگ را از کجا آوردی ؟ این حیوان کثیف گال دارد خواهش می کنم "

فودا او را بیرون بینداز! وقتی دید من راضی نمیشوم حیوان بیچاره را بیرون کنم خودش او را بیرون کرد!... حیوان زبان بسته نمی فهمید چرا بیرونش میکنند، همینطور که میرفت بمن نگاه میکرد دلش نمی خواست برود... حواستان بمن هست؟...

مارگریت بعد از لحظهای مکث با صدای لرزانی ادامه داد:

— آنوقت خانم برای اینکه حیوان برودریگ بظرفی پرتاب کرد... حواستان بمن هست؟ اینرا جلوی خدا و جلوی آقای رئیس قسم میخورم! تماشاجیان برخلاف انتظار من نخندهند. اعضاء هیئت منصفه با قیافهای جدی گوش می دادند.

زنی که جزء اعضاء هیئت منصفه بود دست بلند کرد.

— متهمه آیا بمحاجه بیرون کردن سگ آن طوری که برای ما نقل شد اعتراضی دارد؟

روی سخن بمن نبود بلکه با رئیس دادگاه حرف می زد.

رئیس دادگاه بمن اشارهای کرد.

از جا بلند شدم.

— شاید لازم باشد عذرخواهی کنم، ولی من بطورکلی حیوانات را دوست ندارم در این مورد بخصوص فکر می کردم که وجود یک سگ مبتلا به گال در خانه یک مریض مناسب نیست.

همه حاضرین جواب مرا در سکوتی مطلق شنیدند. مارگریت کمی گیج و ناراحت شده بود.

رئیس دادگاه از اعضاء هیئت منصفه پرسید:

— سؤوال دیگری ندارید؟ بسیار خوب، شما میتوانید بروید! زن چاق بدون اینکه مرا نگاه کند سری فرود آورد و رفت مثل اینکه ناراحت بود که چرا بیش از این با و مجال حرف زدن نداده اند.

شهادت مارگریت یک تنفس تفریحی بود . متأسفانه وضع نمی توانست بهمین حال بماند .

بعد از آنکه مرا سرزنش کرده بودند که چرا حیوانات را دوست ندارم حالا میخواستند ملامتم کنند که اصلا چرا زنده هستم . منطق دستگاه عدالت این است که از متهم هزاربار بیش از هر فرد عادی توقع صفات و سجاوایی عالیه دارد .

بمحض ورود نیکول بسالن دادگاه فهمیدم که درام واقعی و مبارزه سخت در هر ابر تعاشچیان سنگین دل و هیئت منصفه گیج شروع شده است .

من ماههای دراز باین لحظه فکر می کردم در دنیا فقط دو نفر بودیم که میدانستیم نقطه حساس این محکمه کجاست : من و نیکول . کافی بود که یک کلمه هرزبان بیاورد تا بر گواهی حسن اخلاق و رفتار من خط بطلان کشیده شود .

نیکول رازی را که بر آن آگاهی یافته بود پیش بازپرس کتمان گرده بود آیا این رازداری دلیل این بود که در دادگاه هم از ابراز آن خودداری کند ؟ یا عکس قصد داشت با افشا ناگهانی آن در دادگاه ضربه کاری را بزند و از خودشدن من لذت ببرد ؟

از اولین لحظه ورودش دقت میکردم ببینم مرا نگاه میکند یا نه . نیکول معايبی داشت . اما نمیشد بعضی صفاتش را انکار کرد . بسردی و خشکی مادرش نبود و ممکن بود برآثر استفاده یک نگاه متأثر شود . . ولی نیکول مرا نگاه نمیکرد . گوئی من برایش وجود نداشت . خود را از دست رفته احساس کردم .

شنیده بودم که اعضاء هیئت منصفه این دادگاه مردم سخت و می گذشتی هستند . من اسیو این جمع نادان بودم . مرا در گودالی

میان شیران وحشی انداخته بودند برای نجات خود حتی راهی بداعا نداشت.

برای مبارزه خود وا جمع کردم.

نیکول دست را بلند کرده و قسم میخورد. نیمعرخ اورا میدیدم. دماغ و چانهاش شبیه موریس بود. البته موریس قبل از بیماری، یقین دارم تماشچیان و قفات و هیئت منصفه او را زن متشخصی می یافتد. دستکش سیاه خود را که از دست راست درآورده بود بدست چپ داده بود...

رئیس دادگاه از او پرسید که مرا می شناسد یا نه. نیکول با اشاره سر جواب مثبت داد.

مرد قرمزپوش با ملایمت گفت:

— با صدای بلند جواب بدهید!

— بله، آقاری رئیس. من و مادموازل لوندنشتاین بهم خیلی نزدیک بودیم. دختر باهوش پر جوئی بود...

مثل مارگریت با زمان ماضی از من حرف میزد.

رئیس دادگاه گفت:

— الته صفات قابل توجهی است. ولی آیا عقیده شما راجع باو بعدا تغییر کرد؟

— نه، بهمان علی که ابتدا دوستش داشتم بعد از او ترسیدم.

— ترسیدید؟ چرا؟

من چشم از او برنمیداشتم. احساس میکردم که عرق بر بدنم نشسته است. ولی فکر میکنم چهره‌ام آرام ماند. هنوز بطرف من سر بر نمیگرداند و فقط با رئیس دادگاه حرف میزد.

— تفوذ او در برادرم روز بروز بیشتر میشود کم اورا از ما یعنی

بستگان نزدیکش جدا کرد.

من قصد مبارزه داشتم. دست‌ها یم می‌لرزید... در فکر جواب مناسبی بودم. نه، من او را از خانواده‌اش جدا نکرده بودم. این خانواده‌اش بود که با رفتار خود، به جدائی کمک می‌کرد. ولی استنطاق ادامه داشت در دریائی از کلمات سنگین غرق می‌شدم بدون اینکه بتوانم چیزی بگویم.

— تصور می‌کنید که این جدائی جزئی از یک نقشه و قصد قبلی بود؟

نیکول جواب داد.

— گاهی این موضوع بفکرم رسیده است ولی نمی‌توانم با اطمینان کامل جواب مثبت بدهم. مادموازل لوندن‌شتاین قواعد و قراردادهای اجتماعی را علناً "زیر پا می‌گذاشت و غرورش گاهی او را وامیداشت که عمداً" و با لجاجت برخلاف این قواعد رفتار کند. بنظر من عملی که انجام داده است باین طرز توجیه می‌شود.

رئیس دادگاه از او پرسید که آیا موریس هم با نظریات من موافق بوده است یا نه.

نیکول جواب داد:

— بله موریس نسبت بمادموازل لوندن‌شتاین اعتماد مطلق داشت و می‌توانم بگویم او را تقریباً می‌پرستید و با کمال سهولت عقاید و نظرهای او را می‌پذیرفت.

رئیس دادگاه سرتکان داد.

— پس می‌توانیم قبول کنیم که موریس و درمون هم بقواعد و رسوم اعنتائی نمی‌کرده است؟

— موریس در همه حال کاتولیک باقی مانده بود.

اینجا دیگر خوب نیکول را میشناختم . همان مفر کوچک و متعصب را باز می یافتم .

قبل از هرچیز برایش کاتولیک بودن اهمیت داشت احتی اگر دنیا منفجر میشد تا زیر سایه لباس بلند کشیشها بود غمی نداشت .

نه موریس آنقدرها مذهبی نبود ا نیکول ادامه داد :

— غیرممکن است که موریس شخصا بفکر این خودکشی افتاده باشد . این چیزی کاملا مخالف تعلیم و تربیت ماست ا رئیس دادگاه باو تذکر داد :

— ولی کاغذی نوشته است که هیچکس در صحت آن تردید نکرده است .

نیکول دستی تکان داد .

— این کاغذ مال دوسال پیش است ا در نتیجه درد شدید شاید چند لحظه دچار ضعف اراده شده باشد . . . ولی مطمئن هستم که بعد پشیمان شده است .

صداپیش دردآلود بود تقریبا مطمئنم که با آنچه میگفت ایمان داشت . وکیل مدعی خصوصی از جا پرید مثل اینکه میخواست به نیکول کمک کند .

— ما تأکید میکنیم که موریس و درمون از دوسال پیش تغییر عقیده داده بود میخواست زندگی کند و مثل یک کاتولیک واقعی بعیرد . زیرون وکیل منهم بنوبت خود از جا برخاست و فریاد زد :  
— چه دلیلی دارید ؟

این دخالت او را بیمورد یافتم . رئیس دادگاه هم از صدای بلند

او خوش نیامد . دست روی میز کوبید و با لحن تندي گفت :

— آقایان ! خواهش میکنم ...

وکلا آهسته سرجای خود نشستند .

رئیس دادگاه رو به نیکول کرد و گفت :

— به سؤال آقای ژیرون جواب بدهید !

منتظر بودم که بمن نگاه کند ولی همانطور که رو به رئیس دادگاه بود جواب داد :

— دلیلی ندارم ولی اعتقاد خود را گفتم !

وکیل مدافع من بطرف اعضاء هیئت منصفه سر خم کرد معنای حرکتش این بود :

"می بینید چه حرفهای نبی اساسی میزنند !"

ولی برای من اینها بحساب نمی آمد نیکول هنوز بمن حمله نکرده بود و چند دقیقه بود که جلوی نرده مخصوص شهود آمده بود مرا تحقیر کرده بود ولی با وجود آنکه در بازی در برابر خود داشت هنوز آنچه "میباشد" میگفت نگفته بود آیا میتوانستم مطمئن باشم که ساكت خواهد ماند ؟ ما یکدیگر را هیچ دوست نداشتیم ولی شاید بعلت این بود که افکار و روحیات یکدیگر را خیلی خوب می فهمیدیم روحیه اشرافی دخترانی که تحصیلات عالی کرده اند . همچنین احساس تحقیر نسبت به اعضاء هیئت منصفه کا سب بدون شک بین ما مشترک بود .

من و او هردو از این جمع تماشاچیان که پشت سرمان بودند نفرت داشتیم ...

رئیس دادگاه ببازی رل اول این نمایشنامه با کمال مهارت ادامه میدارد :

— وقتی شما از واقعه مرگ برادرتان مطلع شدید فکر کردید مرگ

او طبیعی بوده است؟

نیکول گفت:

— من نمیخواهم باین سؤال جواب بدهم.

— چرا؟

— من با مادموازل لوندنشتاین روابط خوبی ندارم. نمیخواهم جز آنچه مورد اطمینان کامل منست چیزی بگویم.

رئیس دادگاه با ملاایمت گفت:

— بعد نامه‌ای دریافت کردید که در آن مادموازل لوندنشتاین حقیقت را اعتراف کرده بود؟  
— بله.

من بطوری میلرزیدم که فکر میکردم ممکن است تمام حاضرین متوجه بشوند.

لرزش از ترس نبود بلکه از این بود که اطمینان پیدا کرده بودم نیکول حرف نخواهد زد. از زیر بار سؤال اساسی شانه خالی کرده بود. حتی زحمت دروغ گفتن را بخود نداده بود... بقیه چیز مهمی نبود.

ماجرای نامه من و اقرار من چیزی بود که همه میدانستند.

رئیس دادگاه پرسید:

— وقتی این نامه بستان رسید چه عکس‌العملی در شما ایجاد شد؟

— ابتدا این عمل او را دلیل یک صداقت و فداکاری عالی یافتم واشک ریختم...

— بعد تغییر عقیده دادید؟

— بله، کم کم... در اطاقم تنها بودم و خوابم نمیبرد... شکی

بخارا خود راه یافت . . . خودم جرئت نگردم قضاوت کنم آنرا پیش بستگانم بردم . . . و شما بقیه ماجرا را میدانید .  
رئیس دادگاه گفت :

— بسیار خوب ! سوالی نبود ؟

مثل این که بار سنگینی را از دوشم برداشتند . بخود گفتم : "نتیجه محاکمه امروز هرچه باشد ، چه محکوم شوم و چه تبرئه باید وسیله‌ای پیدا کنم و خود را به نیکول برسانم . " منظورم این نبود که ازو برای سکوت‌ش تشکر کنم بلکه می‌خواستم موقع را در کمال سادگی و صداقت باو اعتراف کنم . من اعترافم را برای این باو نوشتم که پیش من بباید و باهم حرف بزنیم اما او نیامد و این محاکمه من در دادگاه جنائی بین نامه و در ددل ما ، جدائی انداخته بود .  
ناگهان با کمال تعجب دیدم وکیل مدافعم از جا بلند شد و گفت :

— آقای رئیس ، من می‌خواهم تذکری بدهم .

— بسیار خوب !

منتظر هر چیزی بودم جز منتظر این حماقت وکیل فکر می‌کردم در این مدت با روحیه وکلای مدافع آشنا شدم ام ولی این دخالت او از حدود تصورم میگذشت آقای زیرون با هول گزاری که از من میگرفت و موقعیت و مصونیتی که داشت مثل یک سگ پارس میگرد .

— اجازه می‌خواهم به هیئت‌منصفه بادآوری کنم که مادموازل و درمون زیاد فعالیت میگرد که مدیریت کارخانه داروسازی را بعده بگیرد . . . چون در مقابل متهمه شکست خورده از او کینه شدیدی بدل گرفته است و علت این شهادت غرض آلود باین ترتیب خوب فهمیده

می شود .

ژیرون با کمال بیغیرتی از موقعیت خود برای توهین به مردم استفاده میکرد .

دلم میخواست مشت بر سر او میزدم و ساکتش میکردم . . .  
نیکول برای اولین بار بطرف من برگشت .

چشمش در چشم من افتاد ولی در نگاهش خشی شدید موج میزد  
با لحن تندي گفت :

— آقای وکیل مدافع ، خودتان هم نمیدانید چه میگوئید ! اگر  
میخواستم کینه‌توزی کنم خیلی حرفهای دیگر میزدم !  
— بگوئید ، بگوئید !

من نمیتوانستم چیزی بگویم یا کاری بکنم . فقط میتوانستم نیکول را نگاه کنم . . . ژیرون رل خود را بازی میکرد ، جلوی صحنه را اشغال کرده بود و یقیناً "بخود میگفت که چنین لحظاتی در عمر یک وکیل مدافع فراوان نیست . . .

میدانستم که اگر بعد از این ماجرا او را ملامت میکردم بعن جواب میداد : "چرا همه‌چیز را بمن نگفته‌ید ؟ همانطور که همه چیز را به طبیب میگوئید باید بوکیل مدافع هم بگوئید ! "

دست بالا میبرد سر را بجلو و عقب خم میکرد مثل جنگجو قوی پنجمای مبارز می‌طلبید . . .

— چه شد ؟ بالاخره چیزی بخاطرتان نرسید ؟

بلافاصله دست بطرف او دراز کرد و با لحن تندي گفت :

— پس اقرار میکنید که به موکل من تهمت بیجا زدید ؟  
نیکول دهن باز کرد که اعتراض کند ولی ناگهان دندانها را برهم فشد . چهره‌اش منقبض شد به تندي رو بطرف رئیس دادگاه

برگرداند و گفت :

— مادموازل لوندنستاین با مرد دیگری هم روابط عاشقانه داشت .  
عاقبت آنچه را نباید بگوید گفت ا من اغلب باین لحظه فکر  
کرده بودم . در این موقع یک تماشاجی شده بودم . واقعاً تماشا داشت .  
آقای زیرون را دیدم که دست و بالش را جمع کرد . سرهای اعضاء  
هیئت منصفه با یک حرکت دستگمعی بطرف من برگشت . از میان  
تماشاچیان صدای همه خفهای بلند شد . . . .

رئیس دادگاه که از همه خونسردتر بود گفت :

— ببینم . ممکن است توضیح بدهید ! . . . بنظر شما مادموازل  
لوندنستاین از چه موقع این روابط عاشقانه را . . . .

— نمیدانم !

آقای زیرون تبسم تمسخرآمیزی بر لب آورد ولی تبسمش خیلی  
بیحال بود . پیدا بود که از داشتن چنین مشتری مشکوکی ناراحت  
شده است !

نیکول ادامه داد :

— من شب قبل از مرگ موریس از این موضوع مطلع شدم . از ورسای  
برمیگشتم . السارادر کنار یک اتومبیل دیدم . با عاشق خود خدا حافظی  
میکرد . . . .

— شما این مرد را می‌شناسید ؟

— نه !

— از کجا فهمیدید که این مرد عاشق اوست ؟

— دیدم که مثل دو عاشق و معشوق یکدیگر را می‌بوسیدند .  
ادامه بدهید !

— من السارا را دیدم و او هم را دیدم . . . اما نمیدانم این ماجرا

از کجا شروع شده بود . فکر کرده است که من رذالت میکنم و ماقع را به موریس میگویم ؟ ترسیده است که موریس وصیت نامه‌اش را عوض‌کند ؟ هیچ نمیدانم ! فقط میدانم که همان شب موریس را کشته است ! من این نکتمها را میگویم چون از آنها اطمینان دارم ! لحظه‌ای سکوت برقرار شد .

تمام نگاهها بمن دوخته شده بود . حالا که موضوع گفته شده بود خود را خیلی آرامتر و فارغ‌تر احساس میکردم و این آرامش باعث شده بود که خونسردی خود را بهتر حفظ میکردم . وانگهی از اینکه کسی را دوست داشتم شرمنده نبودم .

نیکول حالا که دیگر احتیاجی نداشتم مرا نگاه میکرد .

— متهمه ، بلند شوید !

از جا برخاستم چهره رئیس دادگاه همچنان آرام بود علیرغم این کشف پرهیجان و تازه در لحن صدایش تغییری پیدا نشده بود .

— شنیدید ؟

— بله آقای رئیس .

— چه جوابی میدهید ؟

— آنچه مادموال و درمون گفت عین واقع است . رئیس دادگاه لحظه‌ای ساكت ماند با یک مداد روی میز بازی کرد . مثل اینکه میخواست سوالات خود را مرتب کند .

— باین ترتیب شما غیر از موریس و درمون مرد دیگری را هم می‌شناختید ؟

— بله .

— از چه موقع .

— تقریبا از یکسال پیش .

— اسم این مرد چیست؟

— سرژ کمر.

— چه شغلی دارد؟

— نقاش و دکوراتور است.

از اینکه اینطور با خونسردی اسرار زندگی داخلی مرا با سؤال و جواب خود برملا میکرد احساس نفرت کردم. ولی دیگر مصمم بودم که هیچ نقطه ابهامی باقی نگذارم.

— چطور با او برخورد کردید؟

— روز افتتاح یک کاباره که دکور و تزیینات آنرا او کرده بود.

از سمت تماشاجیان همهمه خفیفی بگوشم رسید.

رئیس دادگاه هم با تعجب گفت:

— پس شما در مدت بیماری مشوقتان به کاباره هم میرفتید؟

مثل اینکه خبر یک رسائی را شنیده بود.

میخواستم باو جواب بدhem و آنچه در دل داشتم یکباره بگویم. از ماندن من چه نتیجهای برای بیمار حاصل میشد؟ رئیس دادگاه موضوع را بدرجوری بروزبان میآورد.

داستان را بصورت دیگری هم میشد حکایت کرد: من مدت سه سال زیر بار گرفتاری‌های حرفهای بودم، گرفتار خصومت خانواده موریس بودم، مونس و مصاحب یک مریض بودم.

شبهاشی میآمد که مقاومت اعصابم درهم می‌شکست و چنان از پا میافتدام که بیش از غذا و خواب احتیاج بتفریح داشتم. آن موقع چه وظیفهای داشتم؟ تسلیم شوم یا مبارزه کنم؟ آیا آن موقع میتوانستم فکر محاكمه دادگاه جنائی را بکنم؟ در واقع مرا بخاطر رفتن به کاباره آنقدرها ملامت نمیکردند. آنچه بر آنها گران میامد ناسازگاری کاباره

با دادگاه بود.

سعی کردم افکارم را در یک جمله خلاصه کنم:  
— دوستانم گاهی سعی میکردند وسائل سرگرمی مرا فراهم کنند ...  
متاسفانه جمله بی اثری بود.

رئیس دادگاه گفت:  
— بسیار خوب!

مثل اینکه میخواست بگوید: "عذر تراشی کافیست!"  
احساس کردم که تمام حاضرین سراپا گوش شده بودند.  
— من و سرژ رقصیدیم ... از من خواست که دوباره یکدیگر را  
ببینیم و باین ترتیب آشنازی ما شروع شد.

چطور میتوانستم موضوع را بطرز دیگری بیان کنم؟ چطور  
میتوانستم آنها بگویم و بفهمانم که با دیدار مجدد او در زندگی سرد  
خود احساس حرارت کردم. سرژ جوان خون‌کرمی بود. بطور خلاصه  
سالم و عادی بود ... چطور میتوانستم روئایاهای طلائیم را، روئایاهای  
یک زن جوان، یک زن تنها را که در آنها تصویر این جوان سالم برای  
خود کم‌کم جا باز میکرد و باعث آشتفتگیم میشد برای آنها حکایت  
کنم؟ چطور میتوانستم بزبان دادگاه جنائی بگویم که من با یک بیمار  
دانشی زندگی میکردم و تشنۀ یک مرد جوان و سالم بودم.

— من ششماه بین دو مرد زندگی میکردم بطرف یکی کشیده  
میشدم، و بعلت انس و خاطرات گذشته کنار بستر دیگری میماندم.  
— عاقبت معشوقه او شدید؟

آقای رئیس خبلى تند میرفت. در صورتیکه ششماه روزها و شبهاي  
درازی را در بر داشت. گردشها، کافمهای، سینماها، در خلال این  
روزها و شبها جا میگرفت.

لحظات خوشبختی ، قهرها ، گفتگوهای تلفنی ، نالمها ، اشکها ، آشتنی‌ها بر آن گذشته بود و از همه مهمتر در این مدت بود که بعد از سالها برای اولین بار احساس کرده بودم زنده هستم و میتوانم دوست بدارم و یک مرد زنده و سالم دوستم بدارد ! بله ، چطور میتوانستم همه اینها را با زبان و اصطلاحات دادگاه جنائی بیان کنم ؟

رئیس دادگاه گفت :

— همه این کارها را کنار بستر بیمار میکردید ؟

— نه آقای رئیس !

در جستجوی کلمات مناسبی بودم که مقصود خود را بیان کنم ولی آنها سعی میکردند عمل مرا در هر صورت زشت جلوه دهند . عدالت بدرد دل من گوش نمیداد .

رئیس دادگاه ادامه داد :

— و با این وضع شما خودتان را شایسته این میدیدید که ثروت او را تصاحب کنید .

— علتی نبود که خود را شایسته نبینم . . .

رئیس دادگاه با خشونت گفت :

— در حالیکه باو خیانت میکردید و بدست خودتان او را کشید ؟ گفتم که در برابر موریس شرافت خود را در گرو یک قول گذاشته بودم و آن این بود که نگذارم احتضار وحشتناکی را تحمل کند ! من باین عهد خود وفا کرده‌ام .

رئیس دادگاه گفت :

— بله ! اما درست موقعی باین عهد وفا کردید که میترسیدید از بیوفایی شما مطلع شود !

— درست موقعی که احتضار شروع شده بود .

– تصادف عجیبی است . . . مادموازل و درمون شما را در کنار اتوموبیل کرم غافلگیر میکند و ناگهان ادامه درد ورنج موریس و درمون که آنرا از دو سال پیش تحمل میکرد غیرقابل تحمل میشود!

– آقای رئیس، اگر من نتوانستم بدیدن آقای کرم که در پاریس منتظرم بود بروم فقط بخاطر این بود که حال موریس خیلی بدتر شده بود و چون من نتوانستم بروم آقای کرم به ورسای آمد و من فقط دو دقیقه در جاده با او حرف زدم . . .

سعی میکردم صدا را بالا ببرم و آنها را متقادع کنم ولی متناسفانه این تخصص خود آنها بود و خیلی خوب بصدای بالا و پائین عادت داشتند. در این زمینه دادگاه هروقت میخواست باسانی مرا خرد میکرد و با منطق مخصوص خود فاتح از میدان بیرون میآمد:

– پس شما بستر بیمار را گذاشتید و بدیدن عاشقان رفتید و با او در چند قدمی خانه‌ای که موریس و درمون بحال احتضار در گوش آن افتاده بود به بوس و کنار مشغول شدید! سوئنیت او بنظرم محزن میرسید. گفتم که واقعی را بطرز غیر عادی و بخصوصی در کنار یکدیگر قرار نمیدهد و صحنه غریبی میسازد . . . با لحن سردی گفت:

– من هیچ صحنه نمیسازم! من واقعی را بادآوری میکنم! هیئت منصفه در باره این تصادف و رفتار شما قضاوت خواهد کرد. دیگر من چیزی نداشم بگویم یا شاید خیلی چیزهای گفتنی داشتم. موقعیت خاص من که از طرفی نیمه خارجی و از طرف دیگر متهم دادگاه بودم اجازه نمیداد که علاوه بر اینها آنارشیست هم باشم.

رئیس دادگاه نگاهی بچپ و راست انداخت و پرسید که آیا کسی

سئوالی دارد.

دیدم وکیل مدعی خصوصی از جا بلند شد.

— من دو کلمه حرف دارم، آقای رئیس...

— فقط دو کلمه؟

زیرون وکیل من حالت مبارزه بخود گفت. آماده بود که هر لحظه از جا برخیزد و اعتراض کند.

برای او موضوع مهم این نبود که من بتوانم یا نتوانم افکار خود را با آزادی بیان کنم. آنچه مورد توجه او بود پیروزی در نبرد کلمات بود!

وکیل مدعی خصوصی با صدای بلند گفت:

— آقایان اعضاء هیئت‌منصفه، عاقبت مسئلما پکه شما باید درباره آن قضاوت کنید مطرح شد ا وکیل مدافع متهمه سعی می‌کند موضوع را بیک بحث فلسفی راجع به بیمار غیرقابل علاج بکشاند ولی این دامی است که خوشبختانه خیلی روشن و آشکار است! موضوع بسیار ساده است. این زن مرتکب جنایت شده و محرك او نفع شخصی بوده است. این زن چون دیگر موریس و درمون دادوست نداشته برای اینکه از قید او خلاص شود و ضمانت نروشن را تماحیب کند او را بقتل رسانده است...

زیرون از جا پرید:

— من خلاف این موضوع را ثابت خواهم کرد! عکاسها پشت سرهم چند عکس از آنها گرفتند.

— آقایان اعضاء هیئت‌منصفه، خانه...

رئیس دادگاه حرف او را قطع کرد:

— نه، نه! آقایان وکلای مدافع بموقع خود دفاع خواهند کرد! دیگر سوالی نبود؟

وکلای مدافع دیگر سئوالی نداشتند. اما یکی از اعضاء هیئت منصفه دست بلند کرد. همان مرد لاغری بود که پروفسور لیموزن را دوباره بپای میز دادگاه آوردۀ بود.

همه سرها بطرف او برگشت. مثل اینکه با شرم و حجب خود بسختی در مبارزه بود.

رئیس دادگاه گفت:

— آقای عضو پنجم هیئت منصفه سئوالی دارد؟

مرد لاغر دهن باز کرد:

— بنظر من . . . بنظر شما امکان دارد آقای سرز کرمر را بدادگاه احضار کنیم و حرفهای او را بشنویم؟

این تقاضا بنظر من ابلهانه و دور از انسانیت رسید ولی مثل سوال روز گذشتماش همه را راضی و خوشحال کرد.

وکیل مدعی خصوصی سرخم کرد باد در گلو انداخت.

— پیشنهاد بسیار خوبی است آقای عضو پنجم هیئت منصفه! ثیرون هم دستی تکان داد.

— برای اولین دفعه باهم توافق داریم! و از آقای عضو پنجم هیئت منصفه برای این پیشنهاد تشکر میکنم!

دادستان هم نظر موافق داد:

— دادسرما با پیشنهاد آقای عضو پنجم هیئت منصفه موافق است.

نیکول هنوز در جایگاه شهود ایستاده بود. نگاهی بیکدیگر انداختیم. مثل اینکه میخواست بگوید: "من نمیخواستم کار با پینجا بکشد!"

## فصل دوازدهم

در کافه "رواسولی" یک پیروزی بزرگ را جشن گرفته بودند.  
معمولًا وقتی یک اکیپ محلی موقفيتی بدست می‌آورد در بطریهای مشروب  
باز می‌شود و موقعی که یک گارسن کافه عمل درخشنانی انجام داده باشد  
حقاً باید با فتخارش جشن بگیرند و شادی کنند..

فلیکس فاتح در گوشمای از کافه مثل یک مشتری پیش لیلی و پدر  
و مادر او نشسته بود.

لیلی خیلی خوشحال بنظر میرسید. در سرسرای کاخ دادگستری  
زن رئیس دادگاه دست او را فشرده بود از فرط شف سراز پانمی شناخت.  
اگر فلیکس نبود شاهد اصلی فراموش میشد  
پدر لیلی که گیلاس مشروب خود را بلند کرده بود در باره  
محاکمه اظهار نظر کرد:

— موضوع روشنی است این زن قصد داشته است پول و درمون را  
تصاحب کند و با آن پسرک نقاش خوش باشد  
مادر لیلی خیلی سرد و خشک لب نیمکت نشسته بود مثل اینکه  
ناراحت بود دعوت یکمرد غریبه را که فقط با دخترش آشناش داشت  
قبول کند. البته وقتی در هیئت منصفه دادگاه انجام وظیفه میکرد  
برای خودش آدمی بود ولی گارسن کافه... بهرحال در باره محاکمه او  
هم عقیدهای داشت.

— زنی که نمیگذارد سگ با شیزخانماش بیاروند زن تعیزی است و  
مطمئناً بخاطر بول آدم نکشته است!

لیلی خواست عقاید متضاد را بهم نزدیک کند .  
— معکن است به پول علاقه داشته و ضمنا هر دونفر را صمیمانه  
دوست داشته است .

آقای عضور پنجم هیئت منصفه گفت :

— سه نفر، سه عقیده مختلف ! شما سرش را میبرید ! خانم او را  
تبرئه میکند ! و لیلی میخواهد همه را راضی کرده باشد !  
آقای هوسو قوطی سیگار خود را باز کرد و آنرا جلوی فلیکس  
گرفت .

— خود شما چه عقیده دارید ؟

فلیکس یک سیگار برداشت برای پدر لیلی فندک روشن کرد و با  
تبسم گفت :

— من ؟ یک کلمه، یک چشمک، حتی یک شانه بالا انداختی کافی  
است که تمام محاکمه را باطل کند ! من مثل این میز سنگی هستم هیچ  
چیزی از زبان من نخواهید شنید !  
و با دست روی میز سنگی زد .

در این موقع مرد موقری که روزنامهای عصر را زیر بغل داشت از  
کنار آنها می گذشت وقتی فلیکس را دید اشاره دوستانمای باو گرد و  
گفت :

— بشما تبریک میگویم ، آقای عضو پنجم هیئت منصفه !  
فلیکس جواب داد :

— مرسی جناب سرهنگ !  
آقای هوسو گفت :

— شما که اینقدر دوستان متنفذ دارید چرا سعی نکرد هاید کار  
دیگری پیدا کنید ؟

فلیکس گفت :

— دیوانه نیستم ! از ضابط دادگاه پرسیدم که یک قاضی چقدر حقوق میکیرد . . . واقعاً مسخره است !  
کارسون دیگر کافه که از دور فلیکس را با حسرت نگاه میکرد آهسته بمدیر کافه گفت :

— مگر فلیکس امروز کار نمیکند ؟

— یواش ! امروز فلیکس بطور ناشناس مهمان ماست !  
فلیکس داد سخن میداد . میگفت که حتی دادستان پول زیادی بدست نعیاً ورد و بهیچوجه حاضر نیست که سفید خود را با لباس قرمز یا سیاه قضاط عوض کند .

— خوب فکر کنید ! در این دنیائی که هیچ وقت وضع معلوم نیست باید آدم کاری داشته باشد که هر اتفاقی بیفتند گرسنه نماند . اوضاع دنیا هر طور بگردد باز مردم عطش دارند و مشروب میخورند و کار من تضمین شده است !

مدیر کافه نزدیک شد و گفت :

— قوم و خویشها با هم خیلی گرم صحبت شده اند !

— قوم و خویش ؟

مادر لیلی راضی و موافق بنظر نمیرسید . مدیر کافه خم شد و برای حفظ ظاهر بطری مشروب را جابجا کرد و عذر خواست که در کاری که باو مربوط نبود دخالت میکند .

— . . . ولی من این فلیکس را خوب میشناسم ! خوب بخاطر بسپارید تا پنج سال دیگر فلیکس کافمای نظیر "رواسولی" را اداره خواهد کرد . خواهید دید !

بعد دستی روی شانه لیلی زد و رو بمادر او کرد :

— بنظر شما بهتر نیست این بچهها بجای اینکه روی سبزه  
بنشینند و رماتیسم بگیرند به شهرداری بروند و بخوبی و خوش باهم  
ازدواج کنند؟

خانم هوسو با تعجب بطرف لیلی برگشت:

— تو میروی روی سبزه می نشینی؟

لیلی و فلیکس سرها را بزرگ آنداختند... مدیر کافه با سادگی  
اسوار آنها را فاش میکرد. نمیدانستند باید از او تشکر کنند یا دست  
جلوی دهنش بگیرند.

مدیر کافه بدون توجه به نتیجه حرفهای خود، ادامه داد:

— البته سبزه قشنگ و شاعرانه است ولی مرطوب هم هست بعد  
از این مدت طولانی من اگر بجای شما بودم...

ایندفعه دیگر کسی نمیتوانست خود را به راه دیگر بزند. مادر  
لیلی به تندي از جا برخاست و بشورش گفت:

— بیا بروم اینها برای ما تلمای پهنه کردند!

ولی آقای هوسواز جا تکان نخورد.

خانم هوسو با بی حوصلگی گفت:

— به چه فکر میکنی؟

آقای هوسو گفت:

— فکر میکنم که من خیلی احمق هستم!

مدیر کافه رو به فلیکس و لیلی کرد و با لحن فاتحانهای گفت:

— بچهها پاپا رضایت داد.

— راست میگوید، پاپا؟

هدر لیلی جواب داد:

— من چیزی نگفتم فقط گفتم که میل دارم شما را بخوردن نیک

بطری شراب دعوت کنم .

خانم هوسو که همچنان سریا بود گفت :

— ارنست ، تو صددفعه بمن گفتی که محال است تسلیم بشوی !  
آقای هوسو جواب داد :

— چه کنم ! من تغییری نگردمام او تغییر گرده است !  
فلیکس گفت :

— پس من میروم بطری شراب را انتخاب کنم و بجاورم .

وقتی وارد زیرزمین شد نگاهی بدرو ردیف بطریهای مشروب انداخت مثل فرماندهی بود که انبار مهمات خود را بازرسی میکند . مدیر کافه گفته بود که تا پنج سال دیگر فلیکس صاحب کافهای نظیر "رواسولی " خواهد شد . احساس میکرد که در راه موفقیت پیش میرود . سینماش مالامال از شادی و شعفی ناگهانی شد . . .  
— فلیکس !

صدای لیلی بود که بنوبت خود بزیرزمین میآمد خیلی خوشحال و خوشبخت بنظر میرسید . خود را در آغوش فلیکس انداخت .

— عالی ترین لحظه های عمرم را طی میکنم ! . . . مامان گریه میکند ، چشمهاش پاپا بر از اشک شده است . و من ترا دوست دارم !  
فلیکس گفت :

— میخواهی مرا هم بگریه بیندازی ؟

یکدیگر را بوسیدند . گونه های لیلی از اشک مرطوب شد .

— وقتی فکرش را میکنم ! . . . می بینی فلیکس ؟ . . . دیگر احتیاجی نیست که پنهانی یکدیگر را ببینیم !  
فلیکس گفت :

— آنقدرها هم پنهان نمیشدم . ولی باز اینطور بهتر است .

— من زن تو میشوم!

— زن واقعی!

— باهم به شهرداری و کلیسا میرویم! میبینی... ما این خوبیت را از دادگاه جنائی داریم! زنده‌باد دادگاه جنائی!  
از دادگاه جنائی والسا لوندنشتاین...

— زنده‌باد والسا... فلیکس خوشکلم، بمن قول میدهی که اذیتش نکنی؟

فلیکس، عضو پنجم هیئت‌منصفه، دوباره قیافه جدی بخود گرفت.

— آهای... خیلی تند میروی... زنها از این‌جور چیزها سر در نمی‌آورند! آن کار بزندگی ما هیچ ربطی ندارد!  
لیلی گفت:

— راستی دلت بحال این زن بیچاره نمی‌سوزد?  
فلیکس با لحن محکمی گفت:

— موضوع رحم و دلسوزی نیست! من باید بفهم این زن راست میگوید یا نه.

— هیچکس نمی‌تواند توی قلب و مغزاً او را بخواند... فلیکس بما چه ربطی دارد که چه کرده است؟

— آتفاقاً بمن خیلی ربط دارد چون عضو هیئت‌منصفه هستم.  
لیلی خود را لوس کرد:

— فلیکس خوشکلم، فکر کن! انصاف هست که تو برای او کاری نکنی در صورتیکه او برای تو اینقدر کار کرده است؟

— میدانی، من نمی‌توانم بتو قولی بدشم... اگر مقصراً باشد چطور؟

لیلی حرف او را قطع کرد :

— بما چه ربطی دارد ! خوب میدانی که نه تو و نه سایرین هیچ وقت نمیتوانند مطمئن بشوید که گناهکار است یا نه ! ... پس تبرئه‌اش کن ، فلیکس ! این عمل تو برای ما خوشبختی می‌آورد .

## فصل سیزدهم

او را بیست مالنگره برای هزار میلیون بار بخود میگفت که بیک کامیون کوچک احتیاج دارد.

سالها بود که در فکر خرید یک کامیون نبود بارها روی کاغذ قیمت آن را حساب کرده بود ولی موضوع مهم این بود که میل داشت یک کامیون نوب خرد. و کامیون نو و ارزان پیدا نمیشد.

پهلوی پیشون عضو علی البدل هیئت منصفه در کامیون کوچک او نشسته بود. خود پیشون اتومبیل را میراند. کامیون پیشون نونبود و آثار خستگی در آن تماها نبود با وجود این از دوچرخه تندتر میرفت. او را بیست مالنگره برای قدردانی نسبت به پیشون که سوارش کرده بود حرف میزد که سراورا کرم کرده باشد. موضوع صحبتش متهم یا بقول خودش زنگه بود.

— من از اول فکر میکردم که باید یک رفیق داشته باشد این زنگه خیلی چیزها را نمیگوید، آدم یکروئی نیست ... از این گذشته من نمیدانم این دوا فروش و نقاش چه چیز این زنگ را می پسندیدند ... وقتی خوب فکر کنی چیزی ندارد که چنگی بدل بزند. دروغ میگویم؟ ... خواهر دوا فروش هم آش دهن سوزی نیست ا اصلاً آدمهای این خانواده همه یک کمی خل هستند ... آنوقت میآینند برای خاطر اینها مزاحم میشوند و تمام کار سیب زمینی کاری ما را تعطیل میکنند. ما برای یک لقمه نان باید جان بکنیم و سی و پنج میلیون را آنها بخورند ... صدای کامیون گوش خراش بود و مالنگره ناچار فریاد میزد.

— سه دفعه حمام در روز! ... واقعاً فکرش را بکنید.

بعد خنده‌ای کرد و ادامه داد:

— "واقعاً" دوره عجیب و غریبی شده است! روز توى حمام هستند شب هم توى کاباره‌ها آنوقت می‌آیند می‌گویند چون مردک گلویش دزد می‌کرده کلکش را کند ماند و "قتل علاج قابل بیمار" بخورد مامیدهند. خیال می‌کنند ما بچه هستیم! دروغ می‌گوییم؟ خدا را شکر که کسی نمی‌تواند از این قتل علاج قابل بیمار سر ما بیاورد! برای اینکه ما کار می‌کنیم ما از صبح تا شب تو حمام نمی‌نشینیم! ... خانه من همین اولی است. همینجا نگهدارید. خیلی ممنونم که اینقدر رحمت کشیدید.

صاحب کامیون گفت:

— زحمتی نبود. آدم‌هائی مثل ما که گرفتار عدليه هستند باید کاهی بهم کمک کنند.

او اریست پیاده شد و دست دراز کرد.

— خدا حافظ! ... صبر کنید من دوچرخه‌ام را پائین بیاورم ...  
بعد پشت کامیون رفت و دوچرخه خود را که کف کامیون خوابانده بود برداشت.

— خوب حالا می‌توانید حرکت کنید!

کامیون دور شد. هنوز مدتی بغروب مانده بود با این جلسه کوتاه دادگاه و مراجعت با کامیون دو ساعت از روز قبل جلو بود. دسته دوچرخه‌اش را بدست گرفت و آهسته بطرف خانه‌اش رفت.

سمت راست در مزرعه اثرب از آماتو دیده نمی‌شد. از طرفی سبزه‌هایی که در یک گوشه انباشته بود تقریباً بهمان وضع صحیح بود.

آماتو حتی برای حفظ ظاهر دست با آنها نزده بود.

او اریست نتوانست مثل شب پیش با یک ناسزا آتش غصب خود را بنشاند. چهره‌اش در هم رفت و آهسته به پیشروی خود ادامه داد. وارد حیاط خانه شد مثل اینکه هیچکس در خانه نبود.

مرغ و خروسها که دانه نخورده و گرسنه بودند بطرف او آمدند.

فریاد زد:

— ماری!

و چون جوابی نشنید دوباره برآه افتاد. مرغ و خروسها و مرغابیها دنبالش برآه افتادند.

دو چرخماش را بدیوار تکیه داد. صدای شیشه طولانی یک اسب بگوشش رسید. سر برگرداند اسبش بیکوئی را دید که سر از پنجره طویله بیرون آورده بود. حیوان بیچاره تشنگ بود.

او اریست دوباره فریاد زد:

— آماتوا!

خانه خالی بمنظیر میرسید.

او اریست و بدنیال او مرغ و خروسها بطرف تلمبه رفتند. وقتی از جلو پنجره میگذشت نگاهی بداخل اطاق انداخت. تمامانده ناهار ظهر هنوز روی میز بود و گربه با خیال راحت مشغول خوردن آن بود.

— حیوان رذل!

مشتی به پنجره زد. گربه ترسید و بزمین جست.

دیگر شکی نمیماند. این موقع انتظار ارباب را نمیکشیده‌اند!

او اریست سطل را برداشت و آن را از آب تلمبه پر کرد. مرغها هنوز قدقدکنان در اطرافش میگشند، صدای کاو هم باین کنسرت

اضافه شد.

با قیافه گرفته برای اسب آب ریخت بعد بسراخ گاو شیرده رفت  
و گفت:

— حیوان بیچاره ترا هم فراموش کردماند . . .  
بخود میگفت که سرفصل حق آماتورا کف دستش خواهد گذاشت  
ولی مسئله مهم این بود که کارهای خانه را مرتب کند .  
با دستهای که ترجیح میداد گلوی یکنفر را بفسارد مشغول  
دوشیدن گاو شد . تازه شیر شروع بریختن در سطل کرده بود که ماری  
با عجله وارد شد . سرو وضعش مرتب بود فقط کمی نگرانی در نگاهش  
خوانده میشد .

— برو کنار او اریست . من آمدام گاورا بدشم .  
او اریست نمیتوانست فریاد بزند . زیرا ممکن بود که گاو بترسد و  
یک حیوان وحشت‌زده شیرش را نگه میدارد .  
بدون اینکه پستان گاورا رها کند سر را بطرف زنش بلند کرد .  
در جادگمه ماری چند گل کوچک صحرائی دیده میشد .  
— کجا بودی؟ . . . موقع دوشیدن گاو است از شام هم که خبری

نیست!

ماری گفت:

— ننه پولا بچهاش مریض است رفته بودم کمی کمکش کنم .  
او اریست بخود گفت:  
"بیخیا چطور دروغ میگوید ا"  
ولی تصمیم داشت تا دوشیدن شیر گاو تمام نشده آرام بماند .  
گاهی سر بلند میکرد و زنش را نگاه میکرد .  
— خانه و حیوانات را تنها گذاشتی و رفتی گردش؟

— اواریست، من گردنش نرفته بودم.

اواریست شانه بالا انداخت و چشم به گلها دوخت.

— این گلها را از کجا آورده‌ای؟ کی این گلها را بتوداده است؟

اواریست، این گلهای صحرائی همه‌جا پیدا می‌شود!

— آدمهای خر هم همه جا پیدا می‌شود!

— این چه حرفی است.

— کار و حمالی من در ورسای کم است توهمند هوا گردش بسرت

می‌زند؟

ماری گره بر ابرو انداخت و گفت:

— باز فکر نکرده حرف زدی ...

اواریست حرف او را قطع کرد:

— زیاد حرف نزن! در ورسای هم دو روز است از این حرف‌ها

می‌شنوم! همه زنها یکجور هستند! اما من نمی‌گذارم مثل آن مردک مرا

"قتل علاج قابل بیمار" بکنند. از حالا خبرت می‌کنم!

در خارج، از سمت پشت خانه صدای سوت آماتو شنیده شد.

اواریست ناگهان با صدای غضب‌آلود گفت:

— گوش کن! گوش کن!

ماری گفت:

— آماتو است.

— کجاست؟

— لابد توی مزرعه سیب‌زمینی است.

— الان که من می‌آمدم آنجا نبود!

ماری جواب داد:

— شاید کاری داشته یکدقيقة رفته و برگشته است.

اوایست از جا برخاست و با لحن تمخر آمیزی گفت:

— باید خیلی سر کیف باشد! اگر آدم از صبح تا غروب سیب زمینی کاشته باشد این موقع اینطور مثل بلبل سوت نمیزند!

ماری از دیدن قیافه درهم و گرفته او کمی نگران شده بود.

— اوایست، چرا امروز کج خیالی میکنی؟

اوایست، چهارپایه را باو نشان داد و گفت:

— کار شیر را تمام کن و شام را تهیه کن. بسایر کارها کاری نداشته باش!

و بلا تأمل از طویله خارج شد.

ماری چند لحظه با نگاه او را مشایعت کرد.

اوایست حیاط را با قدمهای محکم و مصممی طی کرد. ناگهان چشمش به آماتو افتاد که بطرز غیرمنتظره‌ای بمزرعه سیب زمینی برگشته بود.

خدمتکار ایتالیائی سوت میزد و با کندی کار میکرد.

در جادگمه پیراهنش دو گل صحرائی شبیه گلهای ماری دیده میشد.

اوایست بطرف او رفت و بلا مقدمه گفت:

— این گله را از کجا آورده‌ای؟

آماتو که بظاهر خیلی آرام بود دست بهم مالید سر را پائین آورد و نگاهی به گلهای انداخت بعد جواب داد:

— از توی سبزه‌ها چیده‌ام! حق ندارم گل بچینم؟

اوایست جلوتر رفت و در بیست سانتیمتری او توقف کرد.

— خوب گوش کن آدمهای تنبل و دور و رذل را دوست ندارم!

فهمیدی؟

آماتو آهسته سر را بلند کرد:

— مقصودتان را نمی فهمم!

سینه آنها بهم خیلی نزدیک شده بود هردو مشتها را می فشدند.

ماری از پنجه طویله با نگرانی چشم باین صحنه دوخته بود.

اواریست گفت:

— فردا صبح زود راهت را میکشی و دنبال کارت میروی! دیگر

نمی خواهم ترا اینجا ببینم. فهمیدی؟

ناگهان گلها را از سینه آماتو برداشت و درست خود له کرد.

— فهمیدی! اگر فردا ترا اینجا ببینم دندانها پت را خرد

میکنم!

آماتو هم کمی عصبانی شده بود با صدای بلند گفت:

— فهمیدم! اینقدر داد نزنید! میروم.

اواریست نگاه شرباری داشت. نزدیکتر شد و با شکم ضربهای

به آماتو زد. پیدا بود که از هیچ عملی ابا ندارد.

— رذل بیحیا!

آماتو دندانها را برهم میفرشد ولی جوابی نمیدارد.

اواریست ناگهان برگشت و دور شد.

ماری در طویله نفس راحتی کشید و دوباره روی چهارپایه نشست

و به دوشیدن گاو ادامه داد... احساس میکرد که عرق بر بدنش

نشسته است. با یک حرکت تندر گلها از از جادگمه بلوز خود برداشت

و بطرف پوزه گاو دراز کرد. حیوان آنها را با زبان قاپید و خورد.

## فصل چهاردهم

در ایستگاه راه آهن کسی منتظر سرگرد تئودور آندریو نبود . فوراً نتیجه گرفت که امشب در خانه مهمان ندارند . بخانه خود وارد شد . پالتلو و کلاهش را در سررا به جارختی آویخت . به اطاق غذاخوری رفت نگاهی ساعت خود انداخت . ساعت روی بخاری را که یک دقیقه جلو بود میزان کرد . در جعبه سیگار را باز کرد و با تعجب دید خالی است . زیگولوی دیشبی همه آنها را کشیده بود . . . بطرف صندلی راحتی رفت . یک روزنامه عصر از جیب درآورد و بخواندن اعلانات فروش و اجاره خانه که بهترین سرگرمیش بود مشغول شد .

در مطبخ باز شد . امیلی با تعجب گفت :

— تو آمد های ؟ پس چرا چیزی نمیگفتی ؟

سرگرد گردن راست کرد و گفت :

— من قول سربازی داده ام که دیگر هیچ چیز نگویم ؟

— حتی سلام و احوال پرسی ؟

سرگرد که دوباره مشغول مطالعه شده بود سر بلند کرد :

— امیلی ، من قبول کرده ام که برای شوهر کردن دخترانم لازم است دهنم را ببندم و ساکت بمانم . باین جهت تا روز عروسی آنها ساکت خواهم ماند .

امیلی هیچ عکس العملی از خود نشان نداد .

— گرسنه نیستی ؟

— اگر در نقشمهای سوق الجیشی شما، موقع رفتن سر میز شام رسیده است غذا میخورم و اگر لازم باشد باز انتظار میکشم.

امیلی کفت:

— سوپ حاضر است.

سرگرد از جا برخاست.

— اطاعت میکنم. آن جوان عزیز امشب با ما غذا نمیخورد؟  
امیلی آنطرف میز سرجای خود نشست.

— امشب موئیک را به سینما دعوت کرده است . . .  
و چون صورت تئودور درهم رفت اضافه کرد:

— اینطور اخم نکن!

سرگرد جواب داد:

— در مورد ابروها چیزی نگفته بودید. بعد از این ساكت و بیحرکت میمانم . . . دانیل کجاست؟

— میخواستم او را همراه آنها بسینما بفرستم ولی سردرد گرفت و در خانه ماند. آن زنی که محاکمه اش میکردی چه شد؟ . . . محکومش کردید؟

سرگرد گفت:

— نه هنوز، این خانم یک رفیق دیگر هم داشته است  
در اینموقع دانیل با ظرف سوپ وارد شد.

سوپ را روی میز گذاشت. بعد سرجای خود نشست و گفت:

— از گرسنگی سرپا بند نبودم.

— سردردت بهتر شده؟

دختری جوان سری تکان داد و گفت:

— من گفتم سرم درد میکند که مزاحم آنها نشوم.

سرگرد بلااراده گفت :

— چطور ! چه گفتی ؟

— مقصودم اینست که دونفری توی سینما بیشتر خوش میگذرد ،  
امیلی برای اینکه میانه را بگیرد درحالیکه سوب در بشقابها  
میریخت گفت :

— دونفری یا سه نفری بهرحال فیلم همانست .

دانیل گفت :

— فیلم همان است ولی لطفش همان نیست ا یادت میآید آن  
رمون که با من دوست شده بود ؟

سرگرد احساس میکرد که سرعت خون در رگها پیش چند برابر  
اضافه شده است ولی قبل از اینکه گلوله خشم منفجر شود بموقع ببیاد  
قول سربازی خود افتاد .

فاسق را برداشت و مشغول خوردن سوب شد . . . .

دانیل ادامه داد :

— اما رمون هیچ وقت نفهمید چرا شما بمن اجازه نمیدادید با او  
بگردش بروم . یکدفعه ژرمن را دعوت کرد و حالا زن و شوهر شده‌اند .

امیلی با ملایمت گفت :

— شامت را بخور .

ولی دانیل دست بردار نبود .

— این بدبهختی سرم آمد حالا چشم ترسیده است و نتا آنجا که  
بتوانم به مونیک کمک میکنم که این شوهر از دستش در نرود ا  
امیلی با لحن تندي گفت :

— گفتم شامت را بخور ! این چه طرز حرف زدن است ! . . . در  
حضور پدرت اینطور حرف میزنی ؟

اما پدر ساکت و آرام سوب خود را میخورد.

دختر جوان ادامه داد:

— من هیچوقت شکایتی نکرده‌ام ... فقط فهمیدم ام! یک دختر  
قربانی افکار قدیمی و عقاید کهنه شده است کافی است. آن یکی  
نباشد فدا بشد!

— پس بنظر تو متأنی و نجابت افکار و عقاید کهنه است؟

سؤال و جواب بین مادر و دختر ادامه داشت. ولی منظور  
دانیل پدرش بود با اشاره چشم سرگرد را نشان داد و گفت:

— از پاپا بپرس که انجام وظیفه و نخطی نکردن از مقررات چه  
ثمری دارد؟

امیلی با نگرانی شوهرش را نگاه کرد ولی سرگرد تکان نمیخورد.

— تئودور، با و جواب نمیدهی؟

و چون سرگرد بدون ادای کلمه‌ای بخوردن سوب خود ادامه داد  
دانیل بیش از پیش جسارت یافت.

— امروز همه چیز تغییر کرده است ... عقیده‌ای که در باره آبرو  
ونجابت داشتند مثل همه چیز عوض شده است! امروز دخترها باید  
آزاد باشند و مثل یک پسر زندگی کنند!

— دانیل!

— و بدبختی دخترها اینست که هنوز هستند پدر و مادرهائی که  
بدخترها میگویند ازدواج پاداش تقوی است! ... مامان وقتی آدم  
بی‌پول است باید سعی کند گلیم خودش را از آب بیرون بیاورد ...  
امیلی سعی کرد باین گفتگو پایان دهد:

— کافی است! اگر پدر شما ثروت ندار شخصیت و اخلاق دارد.  
دانیل با لحن تمسخر گفت:

— بلهبله، میدانم که به مارشال لیوته هم "نه" گفته است ولی من و مونیک ترجیح میدادیم "بله" میگفت و سرهنگ میشد! در آن صورت میتوانستیم مثل همه مردم تعطیلاتمان را کنار دریا بگذرانیم. امیلی دهن باز کرد که باو جواب بدهد ولی منصرف شد. رو به شوهرش کرد:

— باین دختر چیزی نمیگوئی تئودور؟  
سرگرد با کوشش فوق انسانی آرامش خود را حفظ کرد.  
— من میگویم... میگویم که سوب امشب خیلی خوشمزه شده است.

ولی صدایش عجیب بود. دانیل نگاهی باوانداخت... گردن سرگرد متورم شده و چیزی نمانده بود رگهای پیشانیش منفجر شود دختر جوان فهمید که اگر یک کلمه با آنچه گفته است اضافه کند زمین و زمان زیر و رو خواهد شد سررا بزیرانداخت و مشغول خوردن سوب خود شد. فقط از این که بعد از سال‌ها خون دل خوردن جوئت کرده و هرچه می‌خواست گفته بود قلب راضی و خوشحال بود. بقیه شب در سکوت و آرامش گذشت ولی آرامش یخ زده‌ای بود که بوی خوشی نمیداد.

سرگرد که از کشیدن سیگار محروم شده بود مدتی سر خود را با روزنامه گرم کرد و نزدیک ساعت ده رفت خوابید. دانیل و مادرش بانتظار مراجعت مونیک نشستند. حوالی یکربع بعد از نصف شب امیلی نگرانی خود را ظاهر کرد. اولین دفعه‌ای بود که مونیک بدون پدر و مادرش به سینما میرفت و خیلی دیر کرده بود!

— اگر بیک سینمای نزدیک رفته بود حالا برگشته بود و ما خوابیده

بودیم!

ساعت پنجم و ربع صدای گذشتن ترن شنیده شد ولی از مونیک خبری نشد.

امیلی مدتی بود که بافتی خود را کنار گذاشته بود از اضطراب بر جا قرار نداشت. لاینقطع جلوی پنجره میرفت نگاهی به خیابان می‌انداخت و برمیگشت...

— خدایا! چه بساین دختر آمده است؟...

دانیل هم برای خواهرش نگران بود پیش خود حساب میکرد که شاید سئانس آخر رسیده‌ماند و بعد از خاتمه سئانس، دیگر به آخرین ترن نرسیده‌ماند. ولی تاکسی که میتوانستند سوار شوند!

فکر خود را با مادرش درمیان گذاشت.

امیلی با صدای ناله مانندی گفت:

— یک تاکسی! میدانی تاکسی چقدر برایش تمام میشود؟

دانیل گفت:

— ناراحت نباش، مامان! پول تاکسی را پسرک میدهد.

ولی دو ساعت و ربع بعد از نصف شب هنوز نه از پسرک و تاکسی خبری بود و نه از مونیک...

از اطاق بزرگ صدای خورخور تئودور بکوش میرسید.

امیلی با لحن تندی گفت:

— حالا می‌بینی؟... می‌بینی این معاشرتها چه نتیجه‌ای دارد؟

توهم شریک جرم خواهert هستی!

دانیل با هیچ‌حوملگی گفت:

— خیلی ببخشید! من از مونیک دفاع کردم اما نه تا این حد!

— خیال می‌کنی مونیک دختر آنقدر بی‌بند و باری باشد که...

بقول شما برای کمک کردن به شانس حماقتی بکند؟

— گمان نمیکنم! برای اینکه اینکار بهترین وسیله از دست دادن رولان است!

امیلی ناله‌کنان گفت:

— بعلاوه وسیله بدی است! ... پدرت هم که مثل فیل خوابیده است! ... چه ساعتی است؟

— دو ساعت و بیست دقیقه از نصف شب میگذرد.

— باید یک کاری بکنیم! باید به کلانتری خبر بدهیم!

دانیل شانه بالا انداخت و گفت:

— کلانتری به ریشمان میخندد.

— دانیل تو مسئولیت این وضع را بعهده میگیری؟

— هرگز!

— پس باید پدرت را بیدار کنیم!

سرگرد در خواب عمیقی فرو رفته بود، خود خود می‌کرد و از دماغ سوت میکشید.

امیلی سر تکان داد.

— حالا بیدار کردن پدرت کار سختی است. نصف عمرش را در میدان جنگ خوابیده است.

چراغ کوچک رومیزی را روشن کرد.

دانیل پدرش را تکان داد.

— پاپا!

امیلی هم بنوبت خود پاهای او را تکان داد.

— تئودور!

— پاپا!

مدتی از چپ و راست دست و پای سرگرد را تکان دادند و کشیدند تا یک چشم را باز کرد.

— تئودور! ... یک اتفاقی افتاده است.

سرگرد سر بلند کرد.

— چه اتفاقی افتاده؟ بسیج عمومی اعلام شده است؟

— مونیک هنوز برنگشته است!

تئودور با متناسب روی تخت نشست.

— خوب، چه عیبی دارد؟

دانیل گفت:

— پاپا، دو ساعت و نیم از نصف شب گذشته است.

سرگرد گفت:

— موضوع مهمی نیست.

امیلی فریاد زد:

— تو بی خیال و راحت میخوابی! دو ساعت و نیم از نصف شب میگذرد و دخترت هنوز برنگشته است!

سرگرد گفت:

— مرا برای این از خواب بیدار کردید که مونیک تصمیم گرفته است مثل یک بشر متمن زندگی کند؟

— تئودور!

— مونیک الان "سومبا" و "بوژی ووژی" میرقصد یا توى بیشه گردش میکند! امیلی، پدر و مادرهای سختگیر دخترها شان را بدبخت میکنند!

الان موقع شوخی نیست. باید یک تصمیم جدی گرفت.

سرگرد بعد از لحظهای سکوت با لحن تازهای گفت:

— ببینم ! قول سربازی مرا پس میدهی ؟

— بله ، تئودور ...

بعد رو به دخترش گرد :

— از من خواهش میکنید که دوباره فرماندهی خانه را به عهده بگیرم و از فرامین من اطاعت میکنید ؟

دانیل گفت :

— بله ، پاپا .

سرگرد از تختخواب بیرون آمد و گفت :

— بسیار خوب ، پس من این وضع وخیم را بدست میگیرم و دست عملیات تعرضی میرنم . متند مارشال فوش ، دانیل روبدوشامبر من امیلی پرسید :

— روبدوشامبر را نمیخواهی چه کنی ؟

— بحث نکنید .

— تئودور زیاد خشونت و شدت بخرج نده !

سرگرد در حالیکه سریائی خود را بپا میگرد زیر لب گفت :

— رولان نام باید بفهمد با چه کسی طرف است .

دانیل یک روبدوشامبر راهراه برای پدرش آورد . سرگرد تا آنرا دید فریاد زد :

— اینرا نمیخواهم ، دانیل آن یکی را که نشان لژیون به یقعاش

دارد بیاور ! .. این پسر باید بفهمد با چه کسی طرف است ! ..

آهان ! .. بنظرش مضحک بود که یک صاحبمنصب عضو هیئت منصفه باشد ! .. توهین به نیروهای مستعمراتی فرانسه ا افکار امروز جزا این نیست ا با سکتیال بازی کنند و باهم برابر باشند ا صلحجو باشند و شب تا صبح عربده بکشند ا اینها کم است ، دخترهایمان را هم

میبرند . . . تسلیم فرانسه در مقابل دشمن ! خوراک خرگوش با شراب پورتو . . . بی اعتمانی به نظم و دیسیپلین ! این ماجراها در سینما شروع میشود و در دادگاه جنائی تمام میشود . همیشه ماجری همین است !

روبدو شامبر محمل سیاه خود را که رویان قرمز لژیون دونور به سینه آن بود پوشید و فرمان داد :

— اینجا منتظر من بمانید !

امیلی با تعجب گفت :

— با این ریخت بیرون میروی ؟

— مونیک بمن احتیاج فوری دارد !

دانیل گفت :

— با این روبدو شامبر سرما میخوری پاپا !

— من زیر برف جنگ کردیم !

بعد با قدمتهای محکم برآه افتاد .

صدای بسته شدن در آپارتمان شنیده شد .

امیلی با صدائی ناله مانند گفت :

— پسر بیچاره را میکشد !

— هفت تیر ندارد !

امیلی با همان مدائی خفیف گفت :

— تو نمیدانی دیروز چه فشاری بخودش میآورد که آرام بماند . . .

در ورسای هم از این محاکمه ناراحت میشود ! . . . اعصابش سخت تحریک شده است ! . . . اگر این پسر را ببیند منفجر میشود !

دانیل جوابی نداد ولی نکر کرد که شاید هوای خنک خیابان پدرش را آرام کند .

در خارج، در خیابان تاریک، سرگرد میرفت و می‌آمد. عاقبت جلوی در ورودی عمارت ایستاد دستها را بسینه گذاشت و بدیوار تکیه کرد.

دو پاسبان دوچرخه سوار که مشغول گشت شبانه بودند از برابر او گذشتند. بعد تصمیم گرفتند بپرسند چه اتفاقی افتاده است. سه متر دورتر توقف کردند.

یکی از آنها بطرف سرگرد برگشت.

— فکر نمی‌کنید تختخوابتان راحت‌تر از اینجا باشد؟

سرگرد بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکند گفت:

— یقیناً!

— پس اینجا چه می‌کنید؟

— انجام وظیفه

نرفتن به تختخواب یا انجام وظیفه با زدن نشان لزیون بسینه رو بدو شامبر و یا گذاشتن بره نظامی بر سر هیچ‌کدام جرم نبود . . .  
پاسانها نگاهی بیکدیگر اندادهند و با قیافه‌های متعجب دور شدند.

ده دقیقه بعد یک تاکسی کنار پیاده‌رو توقف کرد.

سرگرد جلو دوید و در آنرا باز کرد. خود را با مونیک رو برو یافت.

— این موقع بخانه . . .

مونیک حرف اورا برد:

— بعد برایت می‌گویم . . .

یک اسکناس برای پرداخت کرایه تاکسی در دست داشت. پیاده شد. سرگرد سر را بداخل تاکسی برد ولی کسی در آن نیافت.

— این پسرگ کجاست؟

— اینجا نیست! صبر کن!

اسکناس را براندۀ داد و پول خود را نگرفت.

— بقیه‌اش مال خودتان.

راننده با تعجب نگاهی بسرگرد و روبدوشامبر او انداخت. بعد بدون اینکه چیزی بگوید اتومبیل را برای اندادخت، پدر و دختر روبروی یکدیگر تنها ماندند.

سرگرد گفت:

— مادرت و خواهرت تسلیم شدند! حالا نوبت تست! کجا رفته بودی؟

— به کاردولیون.

— اپستکاه را مآهن؟ برای چه کار؟

— رولان حرکت کرد و رفت.

— کجا؟

— به داکار!

— همینطور بی مقدمه! ناگهانی!

— یک تلگراف برایش رسیده بود... تا کنار قطار "مارسی" بدرقه‌اش کدم امیدوار بودم... تا آخرین دقیقه...

— که از تو خواستگاری کند؟ خیلی با مزه است!

مونیک نگاه ملتمنس خود را به پدرش دوخت.

— پاپا!

— مرغ از قفس پرید! عجیب! عجیب!

مونیک سر را بزیر انداخت چشمها پیش پراز اشک شد.

— پاپا، دلم خون است...

— یک پسر رذل ! یک زیگولوا ! ...

مونیک التماس کرد :

— پاپا ، پاپا ، کافی است !

دختر بیچاره بیش از حد محزون و متأثر بود . . . به آغوش پدرش پناه برد .

بیچاره سرگرد ! . . . دیپلمه ارکان حزب بود . در جنگهای متعدد شرکت کرده بود ولی زیر نشان رو بدو شامبوش یک قلب پدر می طبید .

— دختر جانم . . . دختر عزیز دیوانه ام . . . اگر بحرف من گوش میکردم . . .

— نه . . . امشب ملامتم نکن ، پاپا . . .

مونیک سر را بسینه پدرش گذاشته بود سیل اشک بر گونه هایش روان بود . سرگرد نمی دانست چه بگوید خشم تند و تاثر در قلبش در جدال بود .

عاقبت با چهره رنگ پریده گفت :

— دختر جانم ! . . . کریه کن ! . . . کریه کن تا غم و غصه های تسکین پیدا کند ! . . . از من نترس . . . کفتم که دیگر چیزی نمی گویم .

## فصل پانزدهم

میان درختان بلندی که بر اثر وزش باد ملایم تکان میخورد، ماه آهسته لای تکمهای ابر میلغزید. در یک خیابان مشجر پارک ورسای خانم مارسلین میکولن خود را خوشبخت احساس میکرد کنار او، جوان خاکستری پوش پاپایش راه میآمد.

آهسته، در میان سکوت خیلی نزدیک بهم بطرف نردهای پارک پیش میرفتند. مرد جوان این گردش را پیشنهاد کرده بود با وجود این چیزی نمیگفت. زمین خشک بود بوی بیشه بمثام میرسید.

مارسلین هم ساكت بود اما دلش میخواست بخندد و کمی باو جرئت بدهد. خیلی بچه بود! چه سنی میتوانست داشته باشد؟ مارسلین از او چیزی نمیدانست. شاید سی سال داشت.

نه، بیشتر نداشت؟ فکر میکرد اگر آقای کدرن آنها را در حال چنین گردش شاعرانهای میان درختها و زیر نور نقرهای ماه ببیند، از غصه مریض خواهد شد...

سگ کوچک خانم میکولن دنبال آنها بود. سیزه را بو میکرد از درختی بدرخت دیگر میدوید. گاهی جلوی مرد جوان میایستاد. مثل اینکه میخواست او را دعوت ببازی کند و بدش نمیآمد که سنگی پرتاپ کنند تا برود و آن را بیاورد... ولی مرد جوان با وتجهی نمیکرد ساكت و آرام بود. مثل اینکه میترسید حرف بزند.

مارسلین از خود سوالات گوناگونی میکرد... حالا که این پسر حرف نمیزند شاید بعادت آدمهای محجوب ناگهان باایستد و بلا مقدمه

او را ببوسد. دلش می خواست باو بگوید: "من از شما مسن تر هستم، میدانم... اما فکر این موضوع را نکنید. من زن هستم و هنوز جوان و زنده دلم..."

آهی کشید و با صدای آهسته گفت:

— فکر نمی کردم اینجا در ماه مارس هوا اینقدر ملایم باشد... در حدود نیم دقیقه انتظار کشید ولی مرد جوان ساكت ماند. مارسلین دست روی بازوی او گذاشت.

— به چه فکر میکنید؟

مرد جوان مردد بمنظیر میرسید عاقبت بزحمت دهن باز کرد.

— در فکر اعترافی هستم که باید بشما بکنم.  
خانم میکولن بازوی او را ول نکرده بود.

— فکر میکنید ضروری باشد؟  
عاقبت ایستادند.

— ساكت باش پوسی!

بعد خم شد و یک تکه چوب را خیلی دور پرتاب کرد که سگ برای آوردن آن برود.

مرد جوان بیحرکت بر جا مانده بود.

— میخواهم موضوعی را بشما بگویم که گفتنش برایم سخت است...

خانم میکولن پرسید:

— چرا؟ آنچه را کلمات نمیتواند ادا کند من فهمیده ام... و مطمئن باشید باقی داستان برایم بدون اهمیت است.

— شما نمیدانید من کی هستم...

— اگر اینقدر سخت است سؤالی نمیکنم... خیلی سی میشد

که حس عدم اعتماد من نسبت بسما بیدار شود . . . اما هرگه باشد وهر کاری کرده باشد برای من اهمیتی ندارد . . . ما با یکدیگر برخورد کردیم و بنظر من موضوع مهم همین است و بس، شما اینطور فکر نمیکنید؟

مرد جوان جوابی نداد. مارسلین حال خوشی داشت و در عین مرحال متعجب و کنگلاو شده بود . . . این جوان ناشناس که از او هیچ چیز حتی اسم کوچکش را نمیدانست کی بود؟ . . . بنظر میرسید که از پاریس فرار کرده و باین گوش خلوت پناه آورده است.

مارسلین خیال میکرد بطرز فکر او پی برده است . . . دیده بود که با چه نگرانی و شتابی روزنامه‌ها را میخواند . . . چه کرده بود؟ چرا خود را پنهان میکرد؟ . . . ظاهرش او را یک مرد آزاد و یک ماجراجوی دلپذیر نشان میداد ولی مثل اینکه گاهی از تعقیب موجود ناشناسی هراسان بود . . .

— اگر خیلی سخت است هیچ نگوئید . . . و اگر من میتوانم بشما کمک کنم بگوئید بچه وسیله میتوانم.

خانم میکولن زن فهمیده‌ای بود و از اینکه چنین کلماتی بربازان میآورد خودش متعجب شده بود او برای اجرای عدالت به ورسای آمده بود. ولی انسان عدالت را برای دیگران میخواهد برای خودش شناس و تصادف را ترجیح میدهد. این ناشناس هرچه کرده باشد در این لحظات باو نزدیک است. نسبت بسرنوشتش نمیتوانست بی‌اعتنای باشد. جوان خام! اگر میدانستی یک زن در پائیز زندگیش تا چه حد آمده فداکاری است . . .

بازویش را دوباره گرفت و او را از نوبراه انداخت.

— تا این حد سخت؟

— بله.

مارسلین گفت:

— اگر به من اجازه بدھید بشایک نصیحت میکنم... وقتی انسان میخواهد موضوع مهمی را بگوید بهتر است از کمی جلوتر شروع کند تا به موضوع اصلی برسد.

مرد جوان گفت:

— بسیار خوب، این ماجراهی است که تقریباً یک سال پیش شروع شد... ماجرا یک زن...

مارسلین برای اینکه او را بحروف زدن تشویق کند بازویش را فشرد.

مرد جوان با صدای بیحالی ادامه داد:

— ... ماجرا یک زن و ماجرا مرد دیگری است... آن مرد مرده است!

چند لحظه ساكت شد. مثل اینکه دیگر نمیخواست یا نمیتوانست چیزی بگوید. مارسلین خیال میکرد منظور او را فهمیده است. دست را بیش از پیش دور بازوی او فشد. احساس میکرد که اشک در چشمها پیش جمع میشود.

— شما آن مرد را... شما مسئول...

مرد جوان گفت:

— نه، من مسئولیتی ندارم! فهماندن مقصودم خیلی سخت است... این زن را بدادگاه جنائی کشانده‌اند و شما محاکمه‌اش میکنید!

خانم میکولن ناگهان بازوی او را ول کرد.

— پس شما...؟

— من سرژ کرم رهستم .

مثل اینکه فهمید خانم میکولن ناگهان در هم شکست و ناتوان و درمانده بر جا ماند .

گفت :

— من به ورسای آمدم که نزدیک السا باشم ... اگر می بینید با این علاقه تمام روزنامهها را میخوانم برای اطلاع از جریان محاکمه زنی است که دوستش دارم .

خانم میکولن سر را برگرداند . سگ کوچک پیش آنها برگشته بود و پارس میکرد ...

ولی صاحبیش مثل اینکه صدای او را نمی شنید .

سرژ کرم را داده داد :

— من با این امید به ورسای آمدم که شاید بتوانم با وکیل بکنم ... تصادفاً بشما برخوردم ! فکر کردم میتوانم یک رای بنفع او بدست بیاورم ! ... برای بدست آوردن یک رای موافق حاضر بودم آن را بخرم ، گدائی کنم ، برای یک رای حاضر بودم تن بهرکاری بدهم !

مارسلین تبسم حزن آلودی بر لب آورد و گفت :

— حتی با خانم میکولن لاس بزندید .

مرد جوان گفت :

— خواهش میکنم مرا ببخشید . نمیدانستم که ناگهان اسم من وارد ماجرای محاکمه میشود و بعنوان شاهد بدادگاه احضار میگنند .. فردا شما مرا در دادگاه خواهید دید ... لازم بود که از حالا حقیقت را بدانید .

رفتار خود را با خانم میکولن بیاد میآورد . شب پیش و صبح خود را تقریباً " عاشق او نشان داده بود . کلمات دلنشیزی در گوش او

خوانده بود ...

— مرا می‌بخشید؟

خانم میکولن آهسته بطرف او برگشت.

مهتاب چهره گرفته‌اش را من تراز آنچه بود نشان مهداد.

— عجیب است ... من حاضر بودم هر رنجی را تحمل کنم ...

اما اینکاری را که با من کردید چطور می‌خواهید ببخشم؟

— شما را خیلی ناراحت کردم؟

خانم میکولن جوابی نداد و سر را بزیر انداخت. از این جوان خوشم می‌آمد ولی درد و رنجش از جانب او نبود. از این متاثر و محزون بود که خود را پیر و ناتوان احساس کرده بود ... خود را ناگهان تنها می‌پافت. سردش شده بود.

سرژ کومر با لحن ملتمسی گفت:

— بمن قول بدھید که السا را بخاطر گناه من تنبیه نمی‌کنید ...

اگر میتوانستید بدانید چقدر دوستش دارم. اگر میدانستید چقدر بهم نزدیک بودیم ...

خانم میکولن دیگر طاقت شنیدن این درددل را نداشت.

— اینرا برای اعضاء هیئت‌منصفه و سایرین شرح بدھید، چرا

بمن میگوئید؟

سرژ گفت:

— ممکن است از من کینه‌ای بدل داشته باشد ولی اگر من بشما بد کرد مام السا تقصیری ندارد. عادل باشد ... قبول کنید که السا بشما بد نکرده است ... و السا از این ماجرا هیچ اطلاعی ندارد ... سعی می‌کرد بهر قیمت هست مخاطب خود را متقاعد کند. بنظر میرسید که بسختی رنج می‌کشد.

ولی خانم میکولن با بیحوصلگی رو گرداند .  
 — خواهش میکنم ! ... دیگر از السا حرف نزنید ! ... سردم  
 شده است . من برمیگردم !  
 ناگهان برگشت و بسرعت دور شد .  
 سرژ کرمر حرکتی بخود داد . گوئی میخواست دنبال او بدود ،  
 دو قدم برداشت و بعد ایستاد . . . چه نتیجه‌ای داشت ؟  
 سگ خانم میکولن هنوز بر جا نشسته بود و با تکان دادن سر و  
 دم دلبری میگرد . بله ، او هم دلبری میگرد ! ... و دلبری او هم بی  
 نتیجه بود . . .

## فصل شا تردد هم

ساعت دیواری زنگ زد . یکربع ساعت از ظهر میگذشت .  
در سالن مشاوره دادگاه هوا گرم بود ژیلبر دومونتسون نفس  
عمیقی کشید . ساعتش را با بیحوصلگی نگاه کرد ...  
سرگرد آندریو که چشم با و دوخته بود گفت :  
- منهم با شما هم عقیده هستم ! بنظرم آن رفیق پدگی را پیدا  
نکرد هماند !

ضابط دادگاه که از پنجره چشم بخیابان دوخته بود گفت :  
- معطل او نیستیم . یکی از همکاران شما نیامده است .  
همه اعضاء هیئت منصفه حاضر بودند جز فلیکس .  
مونتسون با لحن تمسخر گفت :  
- آقای گارسون کافه رل اول را بر عهده دارد و از این موقعیت  
استفاده میکند . خوب است بکافه "رواسولی" تلفن بزنیم و خواهش  
کنیم که با حضور خود ما را مفترخ کند .  
ضابط دادگاه گفت :  
- تلفن کردیم . از قرار معلوم مدته است حرکت گرده است .  
مونتسون گفت :  
- پس حتماً صنف دارو فروشان او را دزدیده اند .  
هیچکس باین شوخی او نخندید . بکناری رفت و روی صندلی  
نشست .  
او ارسیت در یک گوش سالن نشسته بود و نان و پنیری را که

همراه آورده بود میخورد.

نزدیک او کلاوت عضو علی البدل هیئت منصفه چرت میزد.  
او اریست با و توجهی نداشت بنقطه‌ای خیوه شده بود و لقمه را  
میجوید. در فکر گرفتاریهای خودش بود.  
به آماتو فکر میکرد... امروز صبح دوباره با او حرف زده بود  
ولی آیا حق داشت یا اشتباه کرده بود؟...

شب مدته باین موضوع فکر کرده بود. اگر آماتو آن موقع جلوی  
چشمش ظاهر شده بود شاید بلائی سرش آورده بود. ولی آماتواز  
روپرتو شدن با او خودداری کرده بود. بدھکده نزدیک رفته بود و تمام  
شب او را ندیده بودند.

ماری از توهین شوهرش عصبانی بود ولی بجای داد و فریاد در  
گوشها نشسته و مدته اشک ریخته بود... بعد ساعت خواب رسیده  
بود.

او اریست وقتی زنش را با لباس خواب دیده بود محبتش گل  
گرده بود ولی بجای ناز و نوازش سر او فریاد زده بود: "بر شیطان  
لعنث، توجه درد و مرضی داری؟ مگر من برایت کافی نیستم؟..."  
ماری باز گریه کرده بود.

— چرا با من اینظور حرف میزنی؟ من گناهی نکردم ام...  
او اریست متقادع نشده بود. زنش را نگاه میکرد. او را با زلف  
پژیشان خوشکل می‌یافت... بخود گفته بود: "تازه اکثر خبری باشد  
هنوز در مرحله کل تعارف کردن هستند، آنهائی کل بهم میدهند که  
هنوز کاری نکرده‌اند! وقتی موضوع مهمی در میان باشد کل دیگر بدرد  
نمیخورد!" بعد او را در آغوش فشرده بود و ماری هم با او خیلی خیلی  
مهرهانی کرده بود و بسؤال او با لحن مادقانه‌ای جواب داده بود:

"این چه حرفی است ا بجهنم که میرود ا"  
 خوب ، در اینصورت آیا حق داشته است خدمتکار خود را بیرون  
 کند ؟

صبح هم تنها در مزرعه مدتی قدم زده و فکر کرده بود . در  
 همین موقع آماتو مشغول جمعآوری اثاثیهایش بود که برود .  
 او اولیست پیش خود حساب کرده بود که پیدا کردن یک خدمتکار  
 دیگر در ماه مارس کارآسانی نبود . . . همه خدمتکاران خوب و کارکن  
 سرکار بودند و جز بیکارها و بیعارها کسی نمانده بود . آماتو البته  
 معايبی داشت ولی محاسنی هم داشت . از طرفی بیرون کردن ناگهانی  
 یک نوکر دردهکده اثر خوبی نداشت . اهالی توى قهوهخانه‌می نشستند  
 و میگفتند که او اولیست مالنگره نوکرش را برای این بیرون کرده که از اواز  
 بعضی جهات اطمینان نداشته است . . . نه ممکن نبود ا از طرفی این  
 آماتو جوان بود و آدم جوان گاهی دچار ضعف میشود . . .  
 باید فریاد محکمی سر او بکشد و با او بفهماند که باید پا از گلیم  
 خود درازتر کند .

بعد منتظر میشود ببیند چه پیش میآید . . .  
 بعد از این افکار و محاسبات موقع حرکت آماتورا دیده بود .  
 - گوش کن ! من حرفی را که بتوزدم پس نمیگیرم . تو باید از  
 اینجا بروی ! ولی میتوانی دو سه هفته پکر هم بمانی . . . که کار  
 سیبزمینی کاری تمام بشود .  
 آماتو هم درشتی و لجبازی نکرده بود .  
 - هر طور شما دستور بدھید ارباب .  
 - دوباره باهم حرف میزنیم ! . . . بعد میتوانی هر جا دلت  
 میخواهد بروی !

باز از خود میپرسید که آیا خبط نکرده است؟ بهر حال چاقو  
بدست فکر می‌کرد و میخورد...  
نژدیک او میشل کدرن در بحر افکار دیگری غوطه میخورد.  
صبح امروز زنش ژرمن تلفن کرده بود. متعجب بود که در تلفن  
چطور باو گفته است: "دلم برایت تنگ شده است. " زنش باو جواب  
داده بود: "دل من هم خیلی برایت تنگ شده است."  
غیبتهای کوتاه عشق را تقویت میکنند... البته نباید مبالغه  
کرد. صبحت از عشق نمیشد کرد. آقای کدرن بیاد خانم کدرن بود.  
بخود می‌گفت که باید بعد از اعلام رأی این محاکمه پر دردرس فوراً  
ترن سوار شود و پیش زنش برگردد.  
شب گذشته خانم میکولن و جوان خاکستری پوش را موقع خروج  
از هتل غافلگیر کرده بود. خارج شدن آنها را در مهتاب دیده بود.  
ولی مراجعتشان را ندیده بود.  
چه اتفاقی افتاده بود؟...

آنچه از این ماجرا عیان بود، این بود که مرد جوان صبح  
جامهدانهایش را بسته بود! خانم میکولن هم صبح را در تنهائی با  
ملال و اندوه گذرانده بود مثل اینکه چهره‌اش کمی پیر شده بود. زن  
بیچاره.

در ساعت مخصوص غذای دو عضو هیئت‌منصفه که زودتر از  
ساعت غذای سایر مشتریان بود، خانم میکولن برای رعایت ادب  
تبسمی بر لـ آورده بود ولی تبسمش حزن آلود بود. کمی از هوا و  
کار پردردرس محاکمه حرف زده بود... حتی از دهنش پریده بود که  
خیلی دلش میخواهد از وسای برود...  
متacula بیک تاکسی سوار شده و به کاخ دادگستری آمد و بودند.

آقای کدرن سعی کرده بود از بیراهه صحبت را به جوان خاکستری پوش بکشاند. ولی خانم میکولن کچ و خسته بنظر می‌رسید و زیاد توجه بحرف او نمیکرد . . .

در این موقع در اطاق مشاوره دادگاه، کدرن باز او را نگاه میکرد. خانم میکولن روی یک صندلی راحتی نزدیک پنجره نشسته بود. عینک بچشم داشت و روزنامه میخواند.

ُفیافه زن جا افتاده متشخصی را هبذا کرده بود. کدرن دیگر او را بچشم روزهای پیش نگاه نمیکرد. نسبت با او احساس ترحم و دوستی میکرد . . . زن تنها و من طعمه برگزیده "ژیکولوهای" بی بند و بارا بیچاره! بیچاره مارسلین! . . .

دلش میخواست بلند شود و برود با او کمی حرف بزند ولی عادت نداشت مزاحم اشخاص بشود.

یک آدم سر بزیر و ساكت دیگر جمع ڙان لوک فلاویه بود . . . آقا! . . . خانم! . . . ببخشید! . . . جز این کلمات کسی ازدهن او چیزی نمی‌شنید.

معهذا در این سومین روز محاکمه از روزهای دیگر متفاوت بنظر می‌رسید همچنان ساكت و آرام بود ولی مثل اینکه یک چیزی در او تغییر کرده بود.

این تغییر چه بود؟ . . . تشخیص آن با نگاه او مشکل بود. سر میز هرگز نشسته بود.

دفترچه یادداشتش را روی پارچه سبز گذاشته بود و بنظر می‌رسید در میان جمع تنها کسی است که در اندیشه مسائل محاکمه است . . . چه نکته مهمی در دفترچه‌اش یادداشت کرده بود؟ کسی نمی‌دانست. با مداد زیر بعضی کلمات را خط می‌کشد، صفحات را

نموده می‌گذاشت.

یک نوار ابریشمی سیاه روی یقه کتش دیده میشد... کسی نمیدانست که روز پیش هم این نوار سیاه را داشته است یا نهایا... معلوم نبود کتش را عوض کرده است یا واقعاً باید باو تسلیت گفت.

بهرحال چهره‌اش کوچکترین حرکتی نداشت، با وجود این، آن تغییر از نوار سیاه یقه کتش نبود. حالت تازه و غریبی بود که در چهره‌اش دیده میشد. هنوز معموم و متفسر بودولی آزادتر و فارغ‌تر از روزهای دیگر بنظر میرسید.

آیا بین این حالت تازه و رویان سیاه رابطه‌ای وجود داشت؟ آیا عمومی متمولی را از دست داده بود؟ مادر زن یا حتی زنش مرده بودند؟ این نکته مسلم بود که دیگر احساس خفقان نمیکرد. قیافه مسیحی معتقد‌ی را داشت که میگوید: "هرچه دارم خدا بمن داده و خدا هرچه را بخواهد از من خواهد گرفت برنام بلندش درود بادا...". آنطرف میز بزرگ ژیلبر دومونتسون با انگشت روی میز میزد. از انتظار نفرت داشت. مخصوصاً هیچ خوش نمی‌آمد منتظر یک کارسون کافه بشود. چیزی نمانده بود کاسه صبرش لبریز شود. هوای سالم مشاوره گرم بود از طوفی لباسهای قرمز و سیاه قضات کلافماش کرده بود...

با انگشت روی میز آهنگ یک والس را مینواخت... والسی که شب قبل در منزل ژوپیلون چندبار شنیده بود. شب‌نشینی نامزدیش مجلس خسته گشته‌ای شده بود.

پدر نامزدش او را بکناری کشیده و گفته بود: "ژیلبر عزیز... من امروز ناماهای از یکنفر دریافت کردم. البته مردم نمی‌دانند که

من بهیچوجه از تصمیمی که گرفتمام و با آن ایمان دارم برنتیکردم! جوابی باین کاغذ ندادم!... نویسنده آن یک ساعت پیش بمن تلفن زد... باید بگویم که او را آدم عجیبی یافتم. از لحن صداپیش ترسیدم... میترسم بلائی بسر دونیز یا حتی خود شما بیاورد... تهدید نمیکرد. خواهش میکرد امشب حتما با او تماس بگیرید... طرز حرف زدن و صداپیش نگرانم کرده است. بد نیست یک تلفن باو بزنید... باو بگوئید که بین شما همه چیز تمام شده است.

بعد از چند لحظه سکوت اضافه کرده بود: "کوش کنید: منهم روزی جوان بودم... بنظر من با یک هدیه قشنگ میتوانید از شر این آدم خلاص بشوید. اگر برایتان اشکالی دارد من حاضرم بشما کمک کنم. این اقدام بنفع و صلاح همه است".

ولی ژیلبر تلفن نزدیک بود. حالا که الیزابت خانم مونتسون و آقای ژوبلون را از موقع مطلع کرده بود دیگر سلاحی در دست نداشت... تنها راهی که برایش باز میماند اعمال شدت یا خودکشی بود...

ژیلبر دومونتسون زنها را خیلی خوب میشناخت و حدس میزد که الیزابت خودکشی را انتخاب خواهد گرد آنهم نه خودکشی واقعی بلکه انتحاری که موقع بتوانند نجاتش بدھند.

سرگرد آندریو در سالن قدم میزد. دستها را به پشت گذاشته بود... چه عهد و زمانهای!

یک سرگرد بازنشسته، دارنده لژیون دونور و نشان افتخار را بخاطر یک کارسن کافه منتظر گذاشته بودند! چه رژیمی! پس چرا از اعضاء علی البطل یکی را بجای کارسون کافه نمی نشانند؟

سرگرد با زحمت زیاد خودداری میکرد. رگهای گردنش متورم شده بود... این زن یک فرانسوی را، یک صاحب منصب احتیاط را کشته بود و مجازاتش را بخاطر نیامدن یک گارسون تأثیر می‌انداختند... چندبار بطرف در اطاق رئیس دادگاه رفت که آنرا با لگد باز کند. ولی باز خودداری کرد.

چرا مردم را مسخره میکردند؟ سه روز برای محاکمه یک موضوع باین روشنی ووضوح؟

یقیناً تعمدی درکار است! شاید موضوع سیاسی باشد و دستهای پشت پرده انجام محاکمه را به تعویق می‌اندازند.

طاقتش تمام شده بود... سعی کرد به زن و دخترها یش فکر کند. ولی بیش از پیش ناراحت شد. بیچاره مونیک و بیچاره دانیل... دو موجود معصوم در یک دنیای پرهیاهو... قربانی‌های گمنام وظیفه و شرافت... مثل پدرشان... چرا بهترین دخترها بی‌شوهر میمانند وزنهای بی‌بندوبار هریک در آن واحد چند مرد دارند؟... چرا؟... خانم میکولن از روی صندلی راحتی بلند شده بود. عینک را از چشم برداشته بود و از پنجه خیابان را تماشا میکرد. بعد از چند لحظه حضور یکنفر را در نزدیکی خود احساس کرد. آقای کدرن بود که می‌خواست کمی حرف بزند.

هردو احساس خستگی میکردند. کدرن موضوع تأثیر محاکمه را برای صحبت زیاد جالب توجه نیافت. صحبت قصر ورسای و استیل ساختمان آنرا پیش کشید.

موضوع صحبت برایش اهمیتی نداشت. می‌خواست حرف بزند و دوستی خود را بخانم میکولن ابراز کند.

مارسلین میکولن خیلی خوب منظور او را فهمید... آقای کدرن

کمی مزاحمش بود ولی احساسات قابل تحسینی داشت. برای اینکه بتواند از موضوع مورد علاقه و اطلاع او حرف بزنند اسمی معماران و نجاران و صنعتگرانی که کاخ ورسای را ساخته بودند بخطاطر سپرده بود.

خانم میکولن تبسمی حاکی از حقشناصی بر لب آورد و گفت:

— باید خبری را بشما بدهم.

— راجع به چه موضوعی؟

— نمیدانم متوجه شدید یا نه که من دیروز با یک جوان خاکستری—

پوش صحبت میکردم.

— بله دیدم.

کدرن با نگرانی چشم بدھن او دوخته بود. مطمئن بود که خانم میکولن با خواهد گفت که جوانک جواهراتش را دزدیده و فرار کرده است . . .

خانم میکولن ادامه داد:

— در اینصورت شاید متوجه شد هاید که ما دیشب با هم از هتل

بیرون رفتیم؟

— بله.

— دیشب این جوان اعتراف سادهای کرد که در عین سادگی بسیار مهم بود . . . اینرا میگویم که در جلسه زیاد متعجب نشويد: این جوان سرژ کورم بود.

— آن . . . رفیق دوم؟ . . . نقاش؟

میشل کدرن فرصت نکرد تعجب خود را ابراز کند در باز شد و رئیس دادگاه با کلاه و لباس قضایت وارد شد. مونتسون از جا بلند شد. فلاویه هم از او پیروی کرد. سوگرد که در سالن قدم میزد ایستاد.

او اریست آخرین لقمه را با فشار در دهن خود جا داد و دستها را با دستمال پاک کرد.

— ضابطاً

— بله، آقای رئیس.

— دیگر نمیتوانیم منتظر بمانیم.

سرگرد آندریو موقع را برای تایید نظر رئیس دادگاه مناسب دید.  
با لحن محکمی گفت:

— صحیح است!

رئیس دادگاه گفت:

— عضو علی البدل اول؟

کلاوت که هنوز خواب آلود بود از جا بلند شد و جواب داد:  
حاضر. ضابط دادگاه گفت:

— علی البدل اول آقای پیشون است.

پیشون گفت:

— بله، اینجا هستم.

رئیس دادگاه گفت:

— بسیار خوب شما جای همکار غایبتان را میگیرید.

پیشون فربه گفت:

— غیرممکن است آقای رئیس.

— چرا؟

— برای اینکه... برای اینکه صحیح است که من عضو علی البدل بودم. اما در واقع من اینجا بودم و نبودم...  
چطور؟ پس این مدت چه میکردید؟

— آقای رئیس، من چند کاو و گوسفند دارم که باید اینروزها

بفروشم . فکر فروش آنها نمیگذاشت به قصه‌این خانمی که روزی سه دفعه  
حمام میرود خوب گوش بدهم .

— پس در جلسات فقط به گرفتاریهای شخصی فکر میکردید؟

— خیلی شرمدیدم . ولی نمیتوانم دروغ بگویم آقای رئیس .

— ولی در هر حال راجع باین موضوع یک عقیده‌ای دارد؟

— اگر خیلی اصرار کنید شاید ... ولی نمیتوانم بگویم که قضیه  
خوب فهمیده‌ام .

رئیس دادگاه سری تکان داد و گفت :

— چاره دیگری نیست بیائید برویم . لااقل در این مدت چشمهاتان  
باز بوده است ، در صورتیکه آقای کلاوت تعام مدت خوابیده بود ،  
کلاوت با صدای آهسته گفت :

— من توی سینما هم خوابم میبرد . من که خودم نیامدم شما مرا  
آوردید .

رئیس دادگاه حرف او را قطع کرد .

— بسیار خوب از این موضوع بگذریم !  
بعد رو به پیشون کرد :

— قانون از شما توقع ندارد که همه چیز را فهمیده باشد . فقط  
تصریح میکند که باید هفت نفر باشید . خواهش میکنم بفرمائید برویم .  
وقتی رئیس دادگاه به در بزرگ نزدیک میشد در راه راه باز شد و  
فلیکس نفس زنان بسالن مشاوره وارد شد .

رئیس دادگاه برگشت :

— کجا بودید؟

— آقای رئیس ... داستان عجیبی بود . تا اینجا دویدم ...  
کلانتری ...

رئیس دادگاه حرف او را قطع کرد :

— دیگر وقت نداریم .

بلا فاصله رو به پیشون کرد :

— آقای پیشون شما میتوانید دوباره با افکار خودتان مشغول شوید .

پیشون نفس راحتی کشید ولی فلیکس که هنوز نفس میزد اصرار داشت ماقع را حکایت کند .

— موضوع مهمی است . . .

آقای رئیس . . . من . . . در حال توقيف هستم .

— چه گفتید ؟

— حقیقت را گفتم !

— کسی را کشتماید ؟

— نه . کیف بغلیم را در خانه جا گذاشتام .

— نمی فهمم !

— درنتیجه نتوانستم پول تاکسی را بدهم . . . با شورفتاکسی . . . با شور تاکسی حرفان شد . . . پاسبانها ما را بکلانتری بردنند . . . رئیس کلانتری نبود . . . منشی او هم نفهم بود . . . بیش از این نتوانستم صبر کنم . . . فکر کردم موضوع زندگی یک زن در میان است . . . به آژانها و مامورین تنہ زدم و فرار کردم !

مونتسون با لحن تمسخر گفت :

— پس عضو درجه اول هیئت منصفه شده اید !

باين شوخی او کسی نخندید . فقط رئیس دادگاه تبسم کرد .

— موضوع زیاد مهم نیست . . . برویم !

فلیکس دست بردار نبود .

— با وجود این میتوانم در جلسه دادگاه شرکت کنم؟  
رئیس دادگاه گره بر ابرو انداخت ولی بعد از لحظه‌ای خنده‌ید و  
گفت:

— منهم مرتكب جرمی شده‌ام... البته بین خودمان بماند.  
وقتی باینجا می‌آمدم از میان میخکوب عبور نکردم!...  
وقتی قضاط و هیئت‌منصفه وارد سالن دادگاه شدند همه‌های از  
جانب تماشچیان بلند شد.

چهره فلیکس هنوز قرمز بود. تنفسش منظم نشده بود. لیلی و  
پدر و مادر او را دید که در ردیف اول تماشچیان جا گرفته بودند.  
لیلی که از ماجراهای کلانتری اطلاعی نداشت با اشاره‌ای کرد و  
مج دستش را نشان داد میخواست بگوید که قضاط و هیئت‌منصفه خیلی  
تا خیر داشته‌اند. ولی فلیکس حتی نتوانست با اشاره بفهماند که  
تفصیر او بوده است.

ناگهان باین فکر افتاد که اگر پدر و مادر لیلی از ماجرا مطلع  
شوند و بدانند که او بجوم زد و خورد با راننده تاکسی و اهانت به  
مامورین انتظامی و فرار تحت تعقیب است بموقعیتش لطمه شدیدی  
وارد خواهد شد!

البته پیدا کردن او برای مامورین پلیس کار آسانی بود. زیرا  
آدرس کافه "رواسولی" را داده بود. باید حتماً بعد از خاتمه محاکمه  
موضوع را با رئیس دادگاه درمیان بگذارد! شاید قدرت او بتواند باین  
ماجرا خاتمه دهد!

وقتی خیالش از این بابت تاحدی راحت شد سر را بطرف جایگاه  
متهمه برگرداند. السا لوندنشتاین را وارد میکردند. قیافه‌اش تغییری  
نکرده بود. شاید کمی لاغرتر شده بود و چشمها پیش از روز پیش گودتر

رفته بود . . .

فلیکس علاقه خاصی به متهمه نداشت . مخصوصاً از وقتی که ماجرای آمپول و دو معشوق در آن واحد را شنیده بود علیرغم اصرار لیلی بنظر خوبی با و نگاه نمیکرد .

چند دقیقه پیش در کلانتری مدتی فکر کرده و وجود خود را خیلی مهم یافته بود . بموجب محاسبات او سه نفر از اعضاء هیئت منصفه موافق و سه نفر مخالف متهمه بودند . در نتیجه یک رای کافی بود که کفه ترازو را باینطرف یا آنطرف متمایل کند . . . رای او که موافق بود یا رای پیشون که نظر مخالف داشت . از این موضوع سخت برآشته و بمنشی کلانتر گفته بود :

"اصولاً این سیستم قرعه‌کشی سیستم خوبی نیست . ولی در هر حال ما سعی کردما یم شرافتمندانه وظیفه‌مان را انجام دهیم . حالاً مثل اینست که با شیر یا خط محکومیت یا برائت متهمه را تعیین کنند . من نمیتوانم تحمل کنم . ! "

و جون منشی کلانتر با و گفته بود که مزاحمش نشود فلیکس فریاد زده بود :

"قا فکر کنید نمیشود اجرای عدالت را بتصادف واگذاشت . . . این دفعه که من در این محکمه دخالت دارم نمیتوانم از سرنوشت این زن غافل بشوم ! "

و بلا تأمل با سرعت بطرف در خروجی دویده و خود را به کاخ دادگستری رسانده بود . . .

چرا این قدر بخودش زحمت داده بود ؟ جائیکه قضات حرفه‌ای قضیه را با خونسردی تلقی میکردند او چرا اینقدر سماجت میکرد ؟  
— شاهد را وارد کنید !

ضابط دادگاه با قدمهای مرتب بطرف یکی از درها رفت آن را باز کرد . رو بدادگاه کرد ایستاد و اعلام کرد :

— سرز کرمرا !

سرهای تماشچیان بطرف آن در برگشته بود . . . آن‌هائیکه در ردیف آخر بودند از جا بلند شدند که بهتر ببینند . عکاسها جلو دویدند . سرز کرمرا وارد شد .

مثل اینکه تماشچیان راضی نشدند . آن‌هائیکه منتظر دیدن یک نقاش با ریش قرمز و پیراهن سبز بلند بودند ، جوان خوش‌لباس مرتبی را دیدند که با قیافه آرام وارد شد .

خیلی ساده لباس پوشیده بود یک کت چهارخانه بتن و یک کراوات ساده بگردن داشت . زلف را خیلی خوب شانه کرده بود . آهسته به محل مخصوص شهود آمد .

عکاسها پشت سرهم از او عکس می‌انداختند با یک نگاه اطراف خود را از نظر گذراند . مثل اینکه می‌خواست با میدان مبارزه آشنا شود به عکاسها اعتمانی نمی‌کرد .

نگاهش نگاه السا را یافت و بیحرکت ماند .

دستها را روی نرده جایگاه شهود گذاشته بود و جز محبوب‌هاش کسی را نمیدید .

او اریست بخود گفت :

“از این پاریسی‌های بیکاره و تنبل است ا ”

آقای کدرن فکر کرد :

“ژیگولوی بی بندوباری است ا ”

مونتسون از خود پرسید :

"این جوان را یک جائی ندیده‌ام؟"

فلیکس بخود گفت:

"خیلی توحالی است!"

سرگرد فکر کرد:

"یک زیگولوا!

ژان لوک فلاویه از خود پرسید:

"آقا کاتولیک است؟"

خانم میکولن او را نگاه نمیکرد. شاید زن خودخواهی بود ولی کینه‌توز نبود. احساسی که در دلش می‌جوشید فقط احساس عمیق اغماض انسانی بود...

سر را بلند کرد. آنها را دید که چشم در چشم پکدیگر دوخته‌و گوئی با وجود فاصله و موانعی که بین آنها بود بپکدیگر خیلی نزدیک بودند... فکر کرد:

"بیچاره‌ها!"

رئیس دادگاه منتظر شد که عکاسها کار خود را تمام کنند... چند برگ کاغذ را جابجا کرد. سینه صاف کرد. آستین‌های گشاد قضاوت را تکان داد. بعد دستها را بسینه گذاشت و گفت:

— من شما را شخصاً و بمحض اختیاری که قانون بمن میدهد احضار کردمام... از ارادای سوگند معاف هستید... اسم شما؟  
— سرز کرم.

از پشت میز بلند، اعضاء هیئت‌منصفه میتوانستند تماشا چیان را ببینند. فلیکس که خود را مسئول احضار این مرد بدادگاه میدانست دلش میخواست با لیلی نگاهی ردوبدل کند. ولی لیلی سخت مشغول تماشای پشت سر شاهد تازه بود.

— شغل شما؟

— نقاش و متخصص تزیین سالنها ...

— علی الخصوص تزیین کاباره‌ها، اینطور است؟

— نه منحصراً آقای رئیس، مشتریها یم را خودم انتخاب نمیکنم.

— میتوانید اسم کاباره‌های را که تاکنون تزیین کردماید ذکر

کنید؟

تماشاچیان چیزی نمیدیدند ولی اعضاء هیئت‌منصفه دیدند که مرد جوان گره بر ابرو انداخت. مثل اینکه احساس میکرد میخواهند جلوی راهش دامی پهن کنند. با وجود این با لحنی عادی جواب داد:

— "خانه عمه"، "سوسک"، "زباله‌دان" ...  
رئیس دادگاه تبسم تمسخر آمیزی بر لب آورد و دیگر پافشاری نکرد.

— همچنین چند مغازه جواهر فروشی و مغازه‌های مد و خیاطی را را تزیین کردمam ...

رئیس دادگاه حرف او را قطع کرد:

— بسیار خوب، کافی است این کارها تمام مشغولیات شماست؟

— وسیله تامین معاشم است.

— خیلی از وقتتان را میگیرد؟

— بله.

— بسیار خوب!

بنظر میرسید که سرز کرم اعضای هیئت‌منصفه را نگاه میکنند ولی در واقع نگاهش خیلی دور بود لحظه‌ای چشم به آقای کدرن و خانم میکولن دوخت ولی مثل اینکه آنها را ندید.

رئیس دادگاه وارد موضوع اصلی شد.

— آقای کرمر دیروز ضمن محاکمه از رلی که شما در زندگی متهمه بازی میکردید تصادفاً مطلع شدیم. من میخواهم از شما چند سؤال بکنم. حق دارید از دادن جواب خودداری کنید ولی ... .

کرمر گفت:

— جواب میدهم.

— بسیار خوب! اسم شما را خود متهمه بما گفت ... آیا متهمه عشوقه شما بود؟

— بله، آقای رئیس.

— نمیدانستید که متهمه با موریس ودرمون زندگی میکند؟  
— چرا میدانستم.

— وضع بنظرتان کمی زنده نمیرسید؟

— ناراحت کننده.

— بهر حال ... میتوانم از شما بپرسم که متهمه هم این وضع را ناراحت کننده می‌یافتد؟  
— بله.

— تصور میکنم ناراحتی شما از وجود موریس ودرمون بود؟  
سرز کرمر در برابر قدرت رئیس دادگاه احساس ضعف میکرد.  
لحظه‌ای چشمها را بست و خود را برای مبارزه آماده کرد.

— آقای رئیس، این مسئله هیچ وقت مطرح نبوده است ... وضع ما بقول شما زنده بود ... من والسا از این وضع غیرعادی بسختی رنج میبردیم. از شش ماه قبل از این واقعه من دائماً به والسا التعلس میکردم که ودرمون را ترک کند ... کاهی رضایت میداد. بعد تغییر عقیده میداد. دوباره راضی میشد و از نو پیشمان میشد ... این وضع

بنظر شما زنده میرسد ولی برای ما کشنده بود.

اعضاء هیئت منصفه مرد جوان را نگاه میکردند و هریک او را  
بعزاج و سلیقه خود بنوعی قضاوت میکردند: خوش صحبت، زرنگ،  
قابل ترحم، دغل، موثر، باهوش، رذل...

رئیس دادگاه به پیشروی خود ادامه میداد:

— آیا میدانستید که متهمه وارث تمام ثروت مویس و درمن  
است؟

— بله میدانstem. ولی هیچوقت السا باین ثروت فکر نمیکرد و  
از آن حرف نمیزد...

— ولی سی و پنج میلیون ارذش دارد که کمی باآن فکر کنند.  
هربار که از سی و پنج میلیون صحبت میشد تماشاچیان و حتی  
اعضاء هیئت منصفه کمی جابجا میشدند. مثل وزش یک باد همه حاضرین  
را تکان میداد.

رئیس دادگاه مثل اینکه از این عکس العمل عمومی لذت میبرد و  
تفریح میکرد.

سرز کمر گفت:

— این نکته ممکن است عجیب بنظر برسد، ولی نگرانی ما از  
جانب دیگری بود... السا خودش شغل مستقلی داشت منهم بیکار  
نبودم و نیستم و از کار خودم ناراضی نیستم.

— خوش بحالتان!

— از مقاصد السا خیلی حرف میزنند. ولی السا هیچوقت قصد  
بهانه‌ای نداشت و عمل زشتی نگرده است!  
رئیس دادگاه گفت:

— کاری که کرده است جنایت نام دارد! اینرا فراموش نکنید!

هیچکس نمیتواند مانع بشود که شما معاشوچهان را تمجید و تحسین کنید ولی از تمجید و تجلیل یک جناحت خودداری کنید!

— آقای رئیس...

— بگذریم!

اعضاً هیئتمنصفه باقتضای حال و مزاج خود فکر میکردند:  
"خوب ضربهای خورد!" یا اینکه: "رئیس دادگاه بپرحم است!"  
بنظرشان میرسید که شاهد یک نبرد تن بن تن یا یک کشتی هستند  
که یکی از مبارزین بتدریج و با درنظر گرفتن موقعیت خود قوانین و  
قواعد مبارزه را تعیین میکند...

رئیس دادگاه از جانب دیگری حمله کرد:

— آیا راست است که شما شب واقعه به ورسای آمدید؟

— بله، قرار ما این بود که السا برای خوردن شام به پاریس  
باید. من برای یک نمایش بلیط خریده بودم...

— چه نوع نمایش؟

— یادم نیست. اگر واقعاً این موضوع خیلی اهمیت دارد میتوانم  
تحقیق کنم و بعد بگویم.

— ادامه بدهید!

— من ساعت پنج از کار برگشتم. در کارگاه طراح زیردستم گفت  
که خانمی تلفن زده و خواهش کرده است که به مادموازل السا  
لوندنشتاین تلفن کنم. من فوری با تلفن زدم. گفت که حال و درمون  
خیلی بد است و نمیتواند به پاریس باید. پیشنهاد کردم که ساعت  
هفت با اتوموبیل بروم و منتظرش بشوم... کمی قبل از ساعت هفت  
در زاویه خیابان "پاریس" ورسای بانتظارش ایستادم. السا چند  
دقیقه بعد رسید. تصمیم داشتم او را با خود به پاریس ببرم. ولی

گفت که ودرمون دچار بحران تازه‌ای شده است و او نمیتواند بیش از چند دقیقه پیش من بماند. فوق العاده خسته و درمانده بنظر میرسید. در آغوش گرفتم و با او گفتم که گریه کند تا آرام شود، ولی نمیتوانست...

— در این موقع بود که مادموازل ودرمون شما را دید؟

— یک اتومبیل از کنار ما گذشت و کمی دورتر توقف کرد. احساس کردم که السا ناراحت شد. بنن گفت که نیکول ودرمون ما را دیده است.

— شما چه جواب دادید؟

— چیزی نگفتم. السا بطور ناگهانی برآه افتاد و رفت.

بعد رو به متهمه کرد و ادامه داد:

— آنشب السا خیلی منقلب بود. ماههای متمامدی در مقابل درد و رنج ودرمون تنها بود افراد این خانواده که او را متهم میکنند آنشب کجا بودند؟

وکیل مدعی خصوصی از جا جست:

— غیرقابل قبول است که پک...

رئیس دادگاه حرف او را قطع کرد:

— خواهش میکنم بنشینید!

بعد رو به شاهد کرد:

— از این نوع تفسیرها خودداری کنید! وضع خاص شما در این ماجری بشما اجازه نمیدهد که در باره این محاکمه قضاوت کنید!... خواهش میکنم فقط بسؤالات من جواب بدھید.

\* سرگرم چشمها را بزیر انداخت.

چند لحظه سکوت برقرار شد. اعضاء هیئت منصفه نگاهی به متهمه و نگاهی به خانم ودرمون انداختند.

رئیس دادگاه گفت:

— ادامه بدهید! شما میدانستید که متهمه به موریس و درمون قول داده بود که در صورت لزوم او را با تزریق یک آمپول از قید زندگی خلاص کند؟

— بله.

و بعد از لحظه‌ای سکوت با لحن مودبانمای پرسید:

— آقای رئیس، من فقط با بله یا نه جواب بدهم؟

— بهر شکل میل داشته باشید میتوانید جواب بدهید فقط خواهش میکنم بکسی حمله نکنید... از چه موقع از این وعده متهمه مطلع شده بودید؟

— از خیلی قبل.

— پس متهمه رازی نداشت که از شما پنهان مانده باشد؟

سرژ کرمر با صدای پر هیجانی جواب داد:

— آقای رئیس، من همه چیز را میدانستم... من او را در حال مبارزه با خودش دیده‌ام او را در حال تردید دیده‌ام. با او دیده‌ام که از فرط خستگی و درماندگی زار زار گریه میکرد...

بعد بطرف متهمه که او را نگاه میکرد برگشت و گفت:

— از تو معذرت میخواهم. ولی همه چیز را میگویم.

رئیس دادگاه گفت:

— خواهش میکنم همه چیز را بگوئید.

سرژ کرمر چند لحظه مردد ماند. دستهایش روی نرده جایگاه شهود منقبض شده بود.

رئیس دادگاه با لحن ملایمی گفت:

— پس متهمه در اجرای تعهدش مردد بود؟

— بله، نتایج عمل خود را میدانست... اما ترس او از حبس و مجازات نبود بلکه بیش از همه چیز از جدائی ما میترسیدا باو التماس میکردم که راضی بشود باهم بایتالیا برویم. آنجا شاید خبر مرگ و درمون را از بیماری، یا شاید از غصه میشنیدیم. برای اینکه به السا فوق العاده علاقه داشت، او را خیلی بیشتر از فامیلش میخواست. این حمله نیست بلکه یک حقیقت غیرقابل انکار است امن حاضر بودم برای نجات السا بهر کاری دست بزنم و بهر خفتی تن دردهم. بارها باو گفتم که اگر ودرمون را ترک کند و باهم برویم هیچکس نمیتواند ملامتش کند و مرتکب هیچ کنایی نشده است... آقای رئیس، من و شما میتوانیم این واقعه را فقط از خارج ببینیم... ولی واقعه حقیقی جدائی السا از این مرد مشرف بموت بود. اگر السا او را ترک میکرد ظرف چند روز از رنج و غصه و بیعلاطفگی بزندگی میمرد... السا راضی نشد او را ترک کند!... برای اینکه السا مظہر شجاعت بود!... خیلی متاثر بنظر میرسید. ناگهان ساكت شده بود. رئیس دادگاه فکر کرد سرز کرم رخواهد گریه کند. بارها دیده بود که گواهان مقابل میز دادگاه اشک ریخته بودند، احساس ناراحتی کرد... برای اینکه باین تاثر فوق العاده مرد جوان خاتمه دهد عمدتا با لحن خیلی سرد حرف زد. کسی نمیتوانست بداند که محرك اور حرم و عاطفه بشری است. گفت:

— نظریه فریبنده ایست! ولی اگر اینجا قبول کنیم که زنی برای اینکه مردی را از غصه معاف کند حق دارد او را بکشد خیلی ها بما ایراد خواهند گرفت!

سرز کرم با صدای آهسته تری ادامه داد:

— آقای رئیس، السا از خودش دفاع نخواهد کرد... او مسئولیت

عمل خود را بعده گرفته است. با آن مقابل خواهد شد و مطمئنم رحمی را که نسبت بدیگری داشته است از شما تقاضا نخواهد کرد.

اعضا هیئت منصفه را نگاه کرد و چشم به خانم میکولن دوخت.

— میان السا که ساكت است و ااعضا هیئت منصفه که سکوت

کرده‌اند فقط من هستم که میتوانم یک نکته را روشن کنم و من میلرزم . . . لوزش او عیان نبود ولی میشد حدس زد که واقعا میلرزد.

دادستان دادگاه و وکیل مدعی خصوصی گره بر ابرو انداخته

بودند. دادگاه تحت تاثیر کلمات او در سکوت محض فرو رفته بود، زیرون وکیل مدافع متهمه قیافه متأثری بخود گرفته بود . . .

سرژ کرم ادامه داد:

— ما یکدیگر را دوست داشتیم. ما آزاد بودیم که هرجا میخواستیم برویم، هرجا میخواستیم زندگی کنیم صاحب خانه و بچه، که السا آنقدر آرزو داشت بشویم . . .

خانم میکولن احساس کرد که اشک در چشمها یش جمع میشود. میان تماشچیان چند نفر با دستمال اشکهای خود را پاک کردند.

وکیل مدعی خصوصی بخود میگفت:

"پسرک بی سروپا رل خود را خوب بازی میکند" در مقابل اسلحه "مادر داغدیده" ما اسلحه " طفل کوچک در گهواره" را بلند کرده است!

ولی سرژ کرم شاید زیاد بفکر رل بازی کردن نبود. دوست داشت و صادق بود . . .

با صدائی درد آلود ادامه داد:

— فقط یک مانع در مقابل ما بود. و این مانع یک قول بود . . . فراموش کردن یک قول چقدر ساده بود! باسانی و سادگی میتوانست

ودرمون را بگذارد در تختخواب خفه شود ا قانون کلیسا و خانواده همه موافق بودند و او را ملامتی نمیکردند ا و بعد از رفتن ودرمون من و السا خوشبخت میشدیم . . . کدام زن حاضر بود باین قول وفا کند؟ فقط السا ا فقط السا بود که بقول خود پابند بود و نمیخواست این مرد را در آخرین لحظات زندگیش با درد و رنج بگریبان بگذارد و برود ا

رئیس دادگاه گفت :

— از موضوع خارج نشید این وظیفه آقای زیرون است که از متهمه دفاع کند و تصور میکنم بخوبی از عهده اینکار بر میآید . سوالی که من از شما میکنم اینست : شب واقعه آیا شما از عملی که متهمه میخواست چند ساعت بعد انجام بدید مطلع بودید یا نه؟

— نه . چون السا نمیخواست بامن بباید دیگری چیزی نگفتم . ما با موافقت ضمنی یکدیگر هیچوقت از ودرمون حرف نمیزدیم .

— شما چطور از واقعه مطلع شدید؟

— بوسیله خود السا . صبح روز بعد بمن تلفن زد فقط گفت : " تمام شد . حالا استراحت میکند " از او پرسیدم آیا بكمک من احتیاجی دارد؟ گفت که تمام شب یک لحظه حتی ننشسته است و میخواهد سعی کند بلکه بتواند بخوابد . شاید بنظرتان عجیب بباید ولی چند ساعت طول کشید تا من فهمیدم که ودرمون از دنیا رفته و عاقبت السا آزاد شده است . مادرت میخواهم ولی باید بگویم که احساس آرامش عمیقی کردم .

دادستان دادگاه تبسم تمخر آمیزی بر لب داشت . وکیل مدعی خصوصی با لحن تحقیر زیر لب گفت :

— این وقارت قابل تحمل نیست ا

رئیس دادگاه با ملایمت گفت :

— بله، عجیب است! میدانید که رفتار شما خیلی برفتار یک شریک جرم شاهدت دارد؟

سرز جایگاه متهمه را نشان داد و گفت :

— در اینصورت جای منهم آنجاست.

— شاید... من در این فکر هستم که اگر این مشاجره لفظی در دادگاه پیش نیامده بود و اسم شما بر زبان متهمه نمی‌آمد با کمال شجاعت در کناری می‌ایستادید و فقط خبر این محاکمه را در روزنامه می‌خواندید، در صورتیکه شما در این داستان رل مهمی بعهده داشته‌اید! السا که از موقع آمدن سرز بدادگاه بیحرکت و آرام برجا نشته بود ناگهان برخاست:

— آقای رئیس!

— بله، گوش ما بشماست.

— بخواهش من و علیرغم اراده‌اش آقای کمر خود را از این ماجرا کنار نگه داشته است، زیرا بهیچوجه با او ارتباطی ندارد. من باید بگویم که مسئولیت کامل و مطلق علم را بعهده می‌گیرم! هر وقت من راجع بقولی که به موریس و درمون داده بودم با سرز صحبت می‌کردم همانطور که بشما گفت با تمام قوا سعی می‌کرد منصرفم کند و تمام کوشش خود را بکار می‌برد که مرا وادارد با او بروم!... اگر ما باهم رفته بودیم مرتكب یک جنایت می‌شدیم، آنچه بشما گفت عین واقعیت است. مطمئن هستم که در اینصورت موریس از دوری من با سختی و عذاب می‌میرد... البته اینرا هم باید گفت که در این صورت کار ما دیگر بدادگاه عدالت انسانی نمی‌آمد و بمحکمه وجود انمان میرفت!

سرز اضافه کرد :

— نمیتوانید بدانید ما چطور و با چه مشقتی مقاومت میکردیم !  
دیگر جرئت نمیکردیم از آینده حرف بزنیم زیرا آینده ما بیش از حد  
مبهم بود . . .

هردو مثل اینکه شانه بشانه یکدیگر داده بودند و میکوشیدند از  
خود دفاع کنند .

وکیل مدعی خصوصی فریاد زد :

— فقط یک چیز را فراموش میکنید . و آن اینست که اگر فرار  
میکردید ارت و درمون را که با آن صحنه‌سازیها برای خود آماده کرده  
بودید از دست میدادید !

زیرون بنوبت خود از جا پرید و گفت :

— چطور جرئت میکنید چنین حرفی بزنید ! زنی که آزادی و  
عشقش را فدای درد و رنج یک مرد محترم کرده است . . . شما  
حسابگریهای ننگینی را باو نسبت میدهید ! زنی که مظہر شرافت و  
پاکیزگی اخلاقی است برای پول آدم میکشد ؟ چطور جرئت میکنید  
چنین فکری را بمفرز خود راه بدھید ؟

رئیس دادگاه با مداد روی میز کوبید و با یک "خواهش میکنم"  
آرمانه آنها را ساكت کرد .

— هنوز شهادت شاهد تمام نشده است !

بعد به السا اشاره کرد که بنشیند و از سرز خواست که ادامه  
بدهد :

— حرف دیگری هم دارید ؟

سرز کرم خیلی رنگپریده بود و فوق العاده متأثر بمنظور میرسید .  
نگاهی به اعضای هیئت منصفه اندداخت و سعی گرد بر تاثر و هیجان

خود غالب شود . نفس عمیقی کشید و گفت :

— آقایان اعضای هیئت منصفه ، اگر السا را مجرم اعلام کنید و نفر را محاکوم بمرگ کردماید . . .

رئیس دادگاه با نگرانی پرسید :

— مقصودتان چیست ؟

— ما طاقت زندگی دور از یکدیگر را نداریم .  
هیچیک از اعضاء هیئت منصفه از خود عکس عملی نشان ندادند ولی عجیب این بود که سالن بصدا درآمد .

تماشاچیان که در لحظات مهیج در سکوتی مطلق فرو رفته بودند ناگهان تکان خوردند و پچچ آنها بگوش رسید . . . مثل اینکه از شنیدن اسم مرگ ابراز رضایت میکردند .

رئیس دادگاه چندبار دست روی میز زد و باین وسیله حاضرین را بسکوت دعوت کرد .

بعد با لحنی سرد بشاهد گفت :

— دستگاه عدالت برای شنیدن تهدید احساساتی گوش شنوا ندارد فقط در باره آنچه دیده و شنیده ماید حرف بزنید ! سرژ کرم گفت :

— آقای رئیس من دیگر حرفی ندارم .

## فصل هفدهم

اعضاه هیئت منصفه هیاهوی عجیبی را تحمل کرده بودند . از جانب دادستان ، وکیل مدافع و وکیل مدعی خصوصی ، یکی بعد از دیگری باران کلمات و جملات بر سر آنها باریده بود ... کم کم آرامش خود را باز میابافتند .  
بلافاصله بسالن مشاوره پناه آورده و از ضابط دادگاه خواهش کرده بودند پنجره‌ها را باز کرد تانفس راحتی بگشند ا بعضی از آنها سیگار روشن کرده بودند . او اریست از بطری کوچکی که در کیسه غذای خود داشت یک گیلاس شراب قرمز ریخته و خورده بود .  
خانم میکولن از ضابط دادگاه خواهش کرده بود یک فنجان چای برایش بیاورند .

ولی آنچه آنها را ناراحت میکرد این بود که کاملاً تنها نبودند که بمیل خود استراحت کنند . رئیس دادگاه و دو قاضی حرفه‌ای دیگر هم آنجا بودند رئیس دادگاه آن قیافه جدی و خشک را ترک گفته بود . کلاه مخصوص قضاوت را روی میز گذاشته و دگمه‌های لباس قرمز پوست دوزی را باز کرده بود . یک پیپ از جیب بیرون آورده و مشغول پر کردن آن بود .

روی روکش سبز میز یادداشت‌های سفید و ورقه برای اخذ رای و صندوقچه رای دیده میشد .

رئیس دادگاه ، که با دو قاضی دیگر انتهای میز دراز ایستاده

بود، مثل اینکه بتماشای میدان جنگ مشغول بود.

— خوب، سیگار باندازه کافی دارید؟ آشامیدنی نمیخواهید؟..  
دقت کنید بمحض اینکه در بسته شود از دنیا بکلی جدا خواهیم شد و  
بدنیا برخواهیم کشت مگر موقعی که حکم را صادر کرده باشیم!  
هیچکس به چیزی احتیاج ندارد؟

اعضا هیئت منصفه یکدیگر را نگاه کردند... کدرن علاقه داشت  
یک چای تقاضا کند ولی حجب و حیا مانع میشد... مونتسون هم  
میخواست یک سیگار و یک گیلاس کنیاک تقاضا کند ولی ساكت ماند.  
فلیکس پرسید:

— مگر خیلی طول میکشد؟

— مدت مشاوره بدست خود ماست.

سرگرد با انگشت روی میز میزد ناراحت و بیحوصله بود. چرا  
این ماجرا را تمام نمیکند؟...

او اریست فکر میکرد که باز مقداری غذا در کیسه خود دارد و اگر  
مشاوره زیاد طول بکشد گرسنه نخواهد ماند.

زان لوک فلاویه دفترچه یادداشت خود را روی میز گذاشت.  
رئیس دادگاه گفت:

— بسیار خوب، پس شروع کنیم... ضابط  
با اشاره باو فهماند که میتوانند بیرون بروند.

ضابط دادگاه سری خم کرد و خارج شد. دولنگه در را بست.  
مونتسون، که از علاقمندان رمانهای پلیسی بود بخود گفت:  
"چرا تا حالا از این سوزه استفاده نکرده‌اند. سوزه خوبی است: قتل  
در سالن مشاوره دادگاه!..."

تبسم خفیفی بر لب آورد و از خود پرسید: "قربانی این قتل

چه کسی میتواند باشد؟... رئیس دادگاه مناسب است!...  
 رئیس دادگاه پیپ خود را روشن کرد دوشه بار با آن پک زد مثل  
 اینکه او هم خسته بود و احتیاج باستراحت داشت.  
 پشت یک صندلی ایستاده بود دستها را پیشتری آن تکیه کرد:  
 - قانون دستور میدهد که سه قاضی در مشاوره و اخذ رای شرکت  
 کنند. تجربه ما باید بمذاکرات نظم و ترتیب بدهد... در نتیجه ما  
 بدستور قانون نظم جلسه را بعده میگیریم. ولی مسلم است که همه  
 برابر هستیم و مثل اینست که ما پیش شما آمدیم تا همه با هم  
 بشینیم و مذاکره کنیم.

بعد از این مقدمه روی صندلی بزرگ خود نشست.

اعضاً هیئت منصفه ساخت و منتظر بودند.

رئیس دادگاه پرونده را باز کرد، اوراق آن را کمی جابجا و منظم  
 کرد.

بعد سر بلند کرد و گفت:

- اگر اجازه بدھید اول قضیه را منظم میکنم. دادستان تقاضای  
 مجازاتی عبرت آمیز کرده است، وکیل مدافع تقاضای تبرئه کرده است  
 و وکیل مدعی خصوصی برای مادر مقتول یک فرانک بعنوان ضرر وزیان  
 تقاضا کرده است. هر کدام وظیفه خود را انجام داده‌اند امنهم سعی  
 کرد هم وظیفه‌ام را که روشن کردن وقایع بوده است انجام دهم.

کلمات اخیر را بالحن متواضعی ادا کرد، مونتسون فکر کرد شاید  
 لازم باشد در مقابل این تواضع تعارفی بکنند... ولی ساكت ماند.  
 رئیس دادگاه ادامه داد:

- این فصاحت و بلاغت طرفین را باید فراموش کنیم و عنان  
 اختیارمان را فقط بدست عقل بسیاریم. باید با چشم حقیقت بین

وقایع را بررسی کنیم.

کمی در پرونده جستجو کرد تا ورقهای که سوالات را روی آن نوشته بود پیدا کند.

— این اولین سوالی است که ما باید با آن جواب بدھیم: آیا متهمه که عمدتاً "موریس ودرمون را از قید زندگی خلاص کرده است مجرم است یا نه؟

سرگرد آندریو نتوانست طاقت بیاورد:

— از قید زندگی خلاص کرده است؟... بگوئید بقتل رسانده است.

فلیکس گفت:

— خیلی ببخشید، از درد و ناخوشی خلاص کرده است! رئیس دادگاه سورا بلند کرد:

— اگر اجازه بدهید هر دو اصطلاح را استعمال میکنیم... میتوانیم بگوئیم او را بقتل رسانده و خلاص گرده است. سوگرد دست بردار نبود. گفت:

— با توطئه قبلی!

فلیکس گفت:

— چرا فکر نکرده حرف میزنید؟ رئیس دادگاه ناچار شد با یک "خواهش میکنم" خیلی محکم و آهوانه آنها را ساکت کند. سپس ادامه داد:

— سوال دیگری که باید با آن جواب بدھیم اینست: این قتل عمد آیا با توطئه قبلی بوده است؟

سرگرد باز بمعیان حرف او دوید:

— کاملاً محرز است!

فلیکس با لحن اعتراض گفت :

— باز حرف بی معنی زدید؟

مونتسون این گارسون کافه را خیلی دوست نداشت . از طرفی از  
خانم لوندنشتاین هم خوش نمیآمد .  
زیر لب گفت :

— مدت دو سال تمام توطئه چیده است . خودش این موضوع را  
اقرار کرد !

فلیکس دست‌ها را بسینه گذاشت و سر تکان داد :

— اینها اصلا از موضوع چیزی نفهمیده‌اند .  
رئیس دادگاه گفت :

— خوب دقت کنید ! اگر بهردو سؤال جواب مشت بدهید  
مجازاتش مرگ است !

سرگرد سر را کاملا خم کرد و باینوسیله فهماند که این عقیده  
اوست و ... باید زودتر کار را تمام کرد .

فلیکس با چهره وحشت‌زده حاضرین را نگاه میکرد و کلمه‌ای  
پیدا نمیکرد که بر زبان بپاورد .

نژدیک او، زان لوک فلاویه سر را از روی یادداشت‌هایش بلند  
کرده بود و منقلب و نگران بنظر میرسید .

مادام میکولن بپروندهای که جلوی رئیس دادگاه بود چشم دوخته  
بود . او اریست در این فکر بود که در دهکده‌اش عضو انجمن شهرداری  
است . آقای کدرن با نگاهی آمیخته بتحقیر مونتسون را برانداز میکرد .  
رئیس دادگاه گفت :

— سومین و آخرین سؤال : آیا عمل مخفف‌های بنفع متهم وجود  
دارد یا نه ؟

سرگرد بلا تأمل گفت :

— بهیچوجه !

حوصله رئیس دادگاه کم کم سر میرفت . نگاهی باو انداخت و  
گفت :

— شما بنوبت خودتان حرف خواهید زد !

سرگرد تئودور آندریبو دیپلمه ارکان حزب مثل فنراز جا پرید :

— آقای رئیس دادگاه ، من یک فرانسوی شرافتمند و پدر خانواده

هستم و فکر میکنم وظیفه دارم بشما بگویم ...

رئیس دادگاه با لحن خشکی حرف او را قطع کرد :

— بنشینید !

— پس من اجازه حرف زدن ندارم !

— فعل اجازه ندارید تا نوبت شما برسد ... اگر بخواهیم

زودتر کارمان تمام بشود یک حداقل انضباط لازم داریم !

سرگرد وقتی کلمه انضباط را شنید راضی شد بنشینند .

رئیس دادگاه بعد از چند لحظه سکوت گفت :

— اگر اجازه بدھید هرگدام بنوبت عقیده خودمان را راجع

باين قضيه بيان ميکنيم . تجربه من وادرام ميکند که يك نكته را بشما

تذکر بدھم . اين قضيه آنقدرها که تصور ميکنيد ساده نیست . سؤالاتيکه

باید با آنها جواب بدھيم خيلي صريح و خشك است . باید مسائل

مخالفی را قبل از جواب بررسی کنیم ... وظیفه من حکم ميکند که

بشما يادآوری کنم که آنچه مورد قضاوت ماست یک موجود انسانی و

یک زن است که البتہ شکی نیست مرتكب قتل نفس شده است . ولی

آن قتل در شرایط غیرعادی صورت گرفته است و اين شرایط میتوانند

خيلي عالي يا خيلي پست باشد . برای شروع بكار من پيشنهاد ميکنم

که هرگدام از ما عقیده‌اش را بیان کند.

رو به خانم "میکولن" گرد:

— خانم ممکن است خواهش کنم عقیده‌تان را بگوئید.

خانم میکولن بگ دستمال در دسب راست داشت.

گریه نمیکرد ولی خیلی متاثر بنظر میرسید و برای غلبه بر هیجان  
و تاثر خود سعی فراوان میکرد.

آهسته گفت:

— این سوالات مثل تیغه گیوتین برنده است. امکان ندارد آنها  
را بطریقه دیگری که ملايم‌تر باشد مطرح کنید؟  
رئیس دادگاه جواب داد:

— ما باید آنها را بهمین شکل قبول کنیم. بدختانه یا خوشبختانه  
قانون در این نکته صراحة دارد.

با یک انگشت کتاب قطوری را که جلوی خود گذاشته بود باز  
کرد.

— این سه سوال بهمین شکل در قانون جزا پیش‌بینی شده  
است. ماده ۳۵۲ میگوید: مجازات مرتكب قتل عمد با توطئه قبلی  
اعدام است... ماده ۳۵۴: مجازات مرتكب قتل بدون توطئه قبلی  
حبس ابد با اعمال شاقه است... ماده ۴۶۳: مجازات مجری‌یی که  
هیئت‌منصفه به وجود علل مخففه بنفع او نظر داده است بشرح زیر  
تحفیف داده میشود: اگر مجازات مقرر در قانون اعدام است دادگاه  
او را به حبس ابد با اعمال شاقه یا حبس موقت با اعمال شاقه محکوم  
خواهد کرد... اگر مجازات مقرر در قانون حبس ابد با اعمال شاقه  
است دادگاه او را به حبس موقت با اعمال شاقه یا حبس مجرد محکوم  
خواهد کرد...

بعد کتاب قانون را بست . چند لحظه سکوت برقرار شد .

خانم میکولن زیر لب گفت :

— وحشتناک است !

— بله ، موضوع ساده‌ای نیست ... حالا با درنظر گرفتن نتایج عقیده‌ای که ابراز می‌کنید آیا میتوانید با کمال بی‌طرفی و صراحة نظرتان را برای ما شرح دهید ؟

خانم میکولن دستمال خود را در دست می‌فشد خیلی آشته بنظر می‌رسید ...

— نمیدانم ... در این ماجرا یک مسئله قتل بیمار غیرقابل علاج و یک مسئله اirth مطرح است . ولی این مسائل جزئی و بی‌اهمیت است . بنظر من مسئله واقعی و اساسی اطراف یک داستان عشقی دور می‌زند . این داستان اگر در این شرایط واقع نشده بود شاید خیلی مبتذل و عادی بود ... السالون‌نشتاین یک زن جوان و سالم است ... با موریس و درمون آشنا شده است . با او و برای او کار کرده است . وقتی و درمون مریض شده ، و وقتی محکوم برگ تدریجی شده است بحکم وظیفه پیش او مانده است ... بعد با سرژ کرم آشنا شده است . در لحن صدای این دو جوان اثری هست که نمی‌تواند یک زن را باشتباه بیندازد ... من معتقدم که متهمه همیشه صادق بوده و نیت پاک و خالصی داشته است .

از آنطرف میز دوباره سرکرد از دوره در رفت .

— چه حروفهایی که نمی‌شنویم ! این زن همانروزی که با رفیق دیگرش غافلگیر شده است رفیق اولی را کشته است .

خانم میکولن جواب داد :

— علقش را توضیح داد .

- و این توضیح احساسات شما را جریحه‌دار نکرد؟  
 رئیس دادگاه سر را بطرف سرگرد آندریو برگرداند و بالحن  
 بسیار ملایم و مودبی گفت:
- ممکن است خواهش کنم بگذارید خانم میکولن حرفش را بزند؟  
 خانم میکولن مستقیماً بسرگرد جواب داد.
- نمیدانم کجا توضیح او میتوانست احساسات را جریحه‌دار  
 کند. آیا باید زنی را بخاطر اینکه یک متشوق داشته محکوم بمرگ  
 کرد؟
- خیلی ببخشید، دوتا داشته است.
- آیا اسم یک مریض محتضر را میشود متشوق گذاشت؟  
 سرگرد گفت:
- استدلال قشنگی میکنید! پس اگر دفعه‌آینده‌ای که من گریب  
 میگیرم زنم رفیق بگیرد و مرا روانه آن دنیا کند، شما تبرئه‌اش  
 میکنید؟
- هیچ رابطه‌ای با این موضوع نمی‌بینم!
- سرگرد گفت:
- آنطرز رفتارش با سگ بیچاره را چه میگوئید؟ خود شما وقتی  
 این ماجرا را شنیدید ناراحت شدید!
- خانم میکولن گفت:
- بله، اما اگر حیوانات را دوست ندارد گناهی کرده است؟  
 انسی که انسان بیک سگ دارد، هیچ قابل مقایسه با عشق نیست...  
 آقای کدون ساکت بود و گوش میداد. خانم میکولن را در اینموقع  
 زنی شایسته، خوش قلب و منطقی میبیافت. بعد از رفتار زنده، کرم  
 و دلبریهای غرض‌الodus، منتظر بود با زنی انتقامجو رو برو شود.

کدرن در تمام مدت محاکمه نتوانسته بود دل خود را از کینه سرژکرمر خالی گند.

استغاثهای مرد جوان را کمدی شرمآوری تلقی کرده و بخود گفته بود: "این زن هم مثل اوست. اگر طرز فکرشان یکی نبود بهم نزدیک نمیشدند همانطور که این پسر در دادگاه رل عاشق درمانده را بازی میکند تا معشوقهاش را تبرئه کنند آنزن هم برای بدست آوردن ثروت عظیمی رل یک پرستار خوش قلب و مهربان را بازی کرده است . . .". آقای کدرن همانطور که خودش فکر میکرد مرد شرافتمندی بود. بر احساسات خود غلبه کرد و دوباره عقل را بر رفتار خود حاکم ساخت.

رئیس دادگاه که نمیتوانست بداند زیر ظاهر آرام این مرد چه طوفانی برپا شده است رو به او اوریست کرد.

— آقای مالنگره، حالا نوبت بیان عقیده شماست!

— من باید عقیده‌ام را بشما بگویم؟

— خواهش میکنم.

اوریست پا روی پا انداخت و گفت:

— من مخالفم.

بعد خانم میکولن را با اشاره دست نشان داد و اضافه کرد:

— من با حرف خانم مخالفم.

مرد دهاتی مثل اینکه همه چیز را گفته بود و دیگر لازم نمیدید. چیزی بگفته خود بیفزاید. رئیس دادگاه سعی کرد او را بحرف بیاورد.

— این حق مسلم شماست! ولی خیلی مختصر است . . . ممکن است دلائل مخالفت خودتان را بـما بگوئید؟

اوریست گفت:

— بله این و درمون نمیتوانسته مواطن السا باشد و این زن هم مثل سایر زنها دنبال عیش و نوش خودش میرفته است . در صورتی که چیزی کم و کسر نداشته و هر وقت دلش میخواسته به پاریس میرفته ... حمام و نوکر و کلفت داشته است : . . . من خیلی ها را میشناسم که از صبح تا شب جان میگنند و اینقدر ناز و نعمت ندارند ! . . . بعد که سر از کارش درمیآورند آن مریض را میکشد ! تازه او را مردانه و از رو برو نمیکشد ! بعد میلیون ها را بجیب میزند ! . . .

دنبال کلمهای میگشت که بعنوان نتیجه بگفته، خود اضافه کند .

بعد از چند لحظه گفت :

— بنظر من این زن آدم مهملی است .  
رئیس دادگاه تفسیری نکرد . رو بعضو بعدی گرد :

— آقای مونتسون ؟  
مونتسون گفت :

— من هم همین عقیده را دارم . . . البته با عبارات دیگر . . .  
زنها چه از دورترین نقطه لهستان آمده باشند چه از کنار رود سن همیشه دوست دارند رل یک قهرمان را بازی کنند و همیشه عده زیادی تعاشچی خوش باور پیدا میکنند . خیلی متاسفم که من از زمرة آن تعاشچیان نیستم و باور نمیکنم .

تبسمی بر لب داشت و با یک قلم بازی میکرد . ادامه داد :

— این ماجرا را بررسی کنیم . . . و درمون آرزوی مرگ میکند . . .  
مسئله را با طبیب معالجش درمیان میگذارد . طبیب از انجام تقاضای او خودداری میکند آنوقت به السا مراجعه میکند صحنه برخورد آنها و گفتگو شان را خیلی خوب میشود مجسم کرد : " عزیزم من آنقدر دوست دارم که حق حاضرم ترا بکشم . . . " تعام گفتگو را نقل نمیکنم زیرا

متاثر تان خواهد کرد . . . ولی خانم محتاط است برای رفع مسئولیت خود تکلیف میکند که و درمیون تقاضایش را روی کاغذ بیاورد . زن عاقلی است ! . . .

مونتسون همچنان با چوب قلم بازی میکرد . خیلی آرام بود و کاملاً صادق بنظر میرسید .  
پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد :

— نامه را در جیب میگذارد . ولی باز نمیتواند فکر زندان نماند تاریک را از سر بیرون کند برای رفع خستگی بکابارمهای "زباله دان" یا "خانه عمه" میرود یک رفیق خوشگل و جوان پیدا میکند روابط آنها تا آخرین حد ممکن پیش میرود . . . البته گاهی احساس پشیمانی با مزه‌ای میکند : "خدایا چه میکنم ؟ کجا هستم ؟ . . . کجا میروم ؟ . . ." باز رل قهرمان را بازی میکند .

مونتسون تقریباً رل قهرمان حکایت خود را بازی میکرد میخواست صحنه را در نظر حاضرین مجسم کند .

— در آغوش نقاش برای آینده نقشه میکشد . مسافت به ایتالیا، تماشای ناپل . . . ولی مرد بیمار مانع اجرای نقوش‌های طلائی آنهاست بیش از پیش یکدیگر را می‌بینند . تعداد رانده‌وهای هفتگی زیادتر میشود ناگهان غافلگیر میشوند . . . همان شب و درمیون را میکشد در صورتیکه دو سال تمام بحرانهای او را تحمل کرده است !

تبسم تمسخرآمیز خود را هنوز بر لب داشت .

سرگرد آندریو با حرکت سر گفته او را تایید میکرد . خانم میکولن دستمال خود را در مشت میفرشد . او اریست مالنگره مثل اینکه در افکار خویش فرو رفته بود .

آقای کدرن با رنگ پریده بنقطه‌ای خیره شده بود . ژان لوک —

فلاویه خود را سرگرم پاک کردن یقه گتش کرده بود . فلیکس سخت ناراضی بنظر میرسید . اینحرف را بهیچوجه قبول نداشت .

— شما قضیه را طرز عجیبی حکایت میکنید ! دادستان هم اینقدر جوش نمیزد که شما میزنید . . . فقط یک نکته را فراموش میکنید و آن اینست که بلاfacله کاغذی نوشته و به عمل خود اعتراف کرده است .

یعنی مسئولیت عمل خود را بعهده گرفته است .

مونتسون خنده تمسخرآمیزی کرد .

— آهان ! اینرا فراموش کرده بودم ! متشکرم که یادآوری گردید .

کاملاً صحیح است . کاغذ نوشته ولی به کی نوشته است ؟ . . . به کمیسر پلیس ؟ . . . نه . . . مگر دیوانه است ؟ به خواهر مقتول نوشته است !

اینهم دنباله رل قهرمان است . منتظر است که دختر بیچاره متاثر شود و موضوع را مکتوم کند . . . ولی این نقشه نقش برآب شده است . . . بعد دستگیر و تحویل دادگاه شده است . . . شاید فراموش نکرده باشد

که رفیق او در دادگاه گفت اگر متهمه محکوم شود هردو در یکروز و یکساعت خودکشی خواهند کرد ! این دیگر محاکمه نیست تأثیرو نمایش است ! . . . حالا بحالش اشک بریزید ! تبرئه اش کنید ! فردا با سی و پنج میلیون یک کاباره باز خواهند کرد و اسعش را بدون شک "قبرستان" خواهند گذاشت . . .

چند لحظه سکوت برقرار شد .

آقای کدرن آهسته گفت :

— من میتوانم نکته‌ای را تذکر بدhem ؟

رئیس دادگاه گفت :

— خواهش میکنم !

— این تذکر درباره سی و پنج میلیون مورد بحث است . از این پول

زیاد صحبت میشود . حتی میتوانم بگویم جزاً آن صحبتی نمیشودا ...  
من معتقدم که مبلغ هرقدر مهم باشد باید یک تراژدی وظیفه وجودان را تا سرحد یک مسئله مبتدل منافع مادی پائین بیاوریم .  
زان لوگ فلاویه گفته او را تائید کرد اولین دفعه‌ای بود که ابراز نظر میکرد :

— آقای کدرن کاملاً حق دارد .

فلیکس هم بنوبت خود تایید کرد :

— کاملاً !

خانم میکولن چیزی نگفت ولی با حرکت سر آنها را تایید کرد .  
آقای کدرن از اینکه دید در اطرافش اکثریتی مشکل میشود جرئت یافت و ادامه داد :

— بعضی از اعضاء هیئت‌منصفه مثل اینکه در مقابل این مسئله مبهوت و خیره شده‌اند . نمیتوانند تصور کنند که عمل متهمه ممکن است علت دیگری داشته باشد . تکرار میکنم باید خیلی دقیق کرد ، شاید آقابان باین وسیله اقرار میکنند که بخاطرسی و پنج میلیون حاضرند بهره‌کاری تن در بدھند !

ژیلبر دومونتسون با تبسم تمسخر آمیزی رو باو کرد :

— منظورتان من هستم ؟

— البته !

مونتسون میخواست جواب بدھد ولی فلیکس از سمت دیگر میز باو حمله کرد :

— بله ! بله ، آن شکلی که شما موضوع را تعریف کردید بآدم حال تهوع دست میداد .

فلیکس با کمال صداقت آنچه در دل داشت بروزان میآورد ولی

با کلمات زندگانی مقصود خود را بیان میکرد.

رئیس دادگاه با لحنی تند گفت:

— آقا!

با ینوسیله موقعیت و شرایط محیط را باو یادآوری کرد.

تبسم بر لبها مونتسون خشک شده بود.

— در هیئت منصفه چه چیزها که ندیدیم؟... اگر من یک مشتری کافه "رواسولی" بودم شاید رفتار شما موءدب‌تر بود!

رئیس دادگاه گفت:

— آقای مونتسون، خواهش میکنم

مونتسون نگاه تحقیرآمیزی به فلیکس انداخت و گفت:

— آقای رئیس، خوشبختانه من بر اعصاب مسلط هستم و آرامش را حفظ میکنم.

بعد با چهره گرفته بطرف آقای کدرن برگشت:

— حالا که منظورتان من هستم امیدوارم اجازه جواب بمن میدهید... وانگهی جواب بسیار کوتاهی است: من واقعاً زندگی کردم و آدم ابله و زودباوری نیستم!

— مقصودتان را نمیفهمم!

— همین که گفتم... فقط اضافه میکنم که من بر اهتمائی وجود انم قضاوت کردم و لازم نمی‌بینم بشما حساب پس بدهم!

کدرن با صدائی بلند گفت:

— خیلی ببخشید! خانم میکولن که زن شرافتمندی است سعی کرد بر اهتمائی وجود انش قضاوت کند! ولی راهنمای شما طبیعت و مراجعت است!

مونتسون با لحن سردی جواب داد:

— من آنطور که برایم مقدور است قضاوت میکنم ا وانگهی شما بهبیچوجه حق ندارید در باره من قضاوت کنید ا یا لاقل صبر کنید یکنفر را بکشم ا  
رئیس دادگاه گفت :

— آقایان ، آقایان خواهش میکنم ا  
— من جوئت و شجاعت آنرا دارم که آنچه را سایرین فکر میکنند بصدای بلند بگویم ... صبحت از تراژدی وظیفه وجودان میکنید ؟  
شوخی کافی است ا ... هر بچهای باین طرز فکر میخندند . فقط اسم این خانم کافی است که ما را روشن کند ا ...  
آقای گدرن گردن راست کرد :

— اسم او باندازه اسم شما ارزش دارد ا  
— این نظریه یک دکاندار است ا  
رئیس دادگاه دست روی میز زد و با لحن آمرانهای گفت :  
— آقایان ا ...  
سکوتی سنگین و سرد برقرار شد ... بنظر میرسید که هرگدام تصمیمشان را گرفته بودند و بحث و گفتگو بجائی نمیرسید .  
رئیس دادگاه گفت :

— باید سعی کنیم فقط در باره آنچه اتفاق افتاده است قضاوت کنیم . لازم میدام بشما یاد آوری کنم که در مقابل خداوند و در مقابل مخلوق او قسم یاد کرد ماید که کینه و ترس و محبت را از محن دل بیرون کنید ، برآهنمانی وجودانتان با بیطرفى و آزادی قضاوت کنید و رای بدھید .  
مونتسون گفت :

— من سوگندم را فراموش نکردم ا ... ولی وجودان من ضعیف تر

از وجدان یک فروشنده... لوازم حمام نیست.

— آقای دومونتسون!

— ... و خیلی لوازم نگفتی!

— خواهش میکنم!

— اگر منهم...

رئیس دادگاه دستی روی میز زد و با لحن آمرانهای گفت:

— کافی است!

آقای کدرن که ضربه بنقطه حساس خورده بود دندانها را برهم فشد و ساكت شد مونتسون که پیدا بود از خود زیاد ناراضی نیست تبسم تمسخرآمیز خود را دوباره بر لب آورد.

لازم بود که سریعتر از این پیش بروند!

رئیس دادگاه بطرف ژان لوک برگشت:

— آقای فلاویه؟

ژان لوک نگاهی بدفترچه یادداشت انداخت و گفت:

— آقای رئیس، من...

اما سرگرد که فکر میکرد قبل از فلاویه با او اجتازه صحبت خواهد داد مثل چوب پنبه یک بطری مشروب گازدار از جا پرید:

— پس من؟ من بحساب نهیم؟

رئیس دادگاه گفت:

— شما چند دفعه اظهارنظر کردید. همه ما از عقیده شما اطلاع داریم.

— ولی توضیح کافی نداده‌ام! شما حرفم را قطع کردید! خیلی ببخشید، ولی منهم مثل سایرین حق دارم در باره عقیده‌ام توضیح بدهم!

رئیس دادگاه نفس عمیقی کشید و گفت :

— بسیار خوب، بفرمائید، توضیح بدھید.

— میخواهم بدانم نوبت من هست یا نه؟

— عجله کنید!

سرگرد آندریو گفت :

— بسیار خوب! من اولاً میخواهم بدانم چرا سه روز وقت تلف کردیم در صورتیکه این محاکمه کار نیمساعت بود! من قبل از هم پشت میز قضاوت نشسته‌ام! در جنوب مراکش... آنجا ما اینطور کار نمیکردیم! آدمهای رذل را مهلت نمیدادیم درق... درق!...  
رئیس دادگاه با حلم و حوصله گفت :

— ولی ما در ورسای هستیم و درباره محاکمه لوند نشناختیں صحبت میکنیم. در این سه روز تصور میکنم اسمش را شنیده‌اید!

— خیلی زیاد!... اولاً این زن یک خارجی است!... افکار و عقاید مرتب و درستی ندارد! باید مسلک سیاسی مشکوکی داشته باشد!... ثانیاً بتنها با دو مرد رابطه داشته است: یکی را کشته است و دیگری میخواهد بخاطر او خودکشی کند. این زن فقط دونفر را بدبخت نکرده است بلکه زندگی چهار نفر را بیاد فنا داده است برای اینکه با از بین رفتن دومرد دودختر از دخترهای مملکت مابدون شوهر میمانند!

تئودور آندریو با نچه میگفت اعتقاد داشت سعی میکرد تحقیر عمیق خود را با لحن و کلمات آمیخته بتسخیر ابراز کند.

— این زن آدم میکند!... بسیار عالی است!... بمعشوتش خیانت میکند!... باید جایزه‌اش داد! از بروفسورهای مریضخانه‌ای ما بهتر میدانند!... آفرین! یک پسر را از مادر و خواهر و دوستان و

مذهبش جدا میکند، احسنت ... میخواهد بهر وسیله‌ای هست ارشید خوش قواره‌ای را تصاحب کند. البته حق دارد، چون زندگی گران است! وقتی از هفت فرانسوی شرافتمند میپرسند آیا این زن گناهکار است فکر نمیکنید قصد مسخره کردن ما را دارند؟ ...

رئیس دادگاه که سعی میکرد بیحوصلگی خود را ظاهر نکند، در حالیکه روی ورقه سوالات علامت میگذاشت گفت:

— بسیار خوب! تا حالا دونفر موافق ... سه نفر مخالف ... آقای فلاویه گوش ما با شماست!

ژان لوک فلاویه با آرامش گوش داده و هیچگونه عکس العملی از خود ظاهر نکرده بود.

با صدای آرامی شروع بحرف زدن گرد.

— آقای رئیس، بنظر من، ما در مقابل موضوع پیچیده‌ای قرار گرفته‌ایم. رویه مرفته باید بگوییم که من تقریباً اطمینان دارم که در برآزدی السا لوندنشتاین منافع مادی رلی بازی نکرده است ...

رئیس دادگاه اسم او را در ستون موافق‌ها نوشت.

ژان لوک بتوضیحات خود ادامه داد:

— شکی نیست که متهمه سعی کرده است افکار و اعمال خود را با اصطلاحاتی که از حدود قراردادهای اجتماعی خارج است بیان و توجیه کند. البته موفقیت حاصل نکرده است و این قهری بود ... ولی مسئولیت آنرا قبول میکند و این شایسته توجه و ترحم است.

مونتسون عمدًا "آه صداداری" کشید و گفت:

— ترحم! فقط همین را کسر داشتیم! پس بگوئید عشق به همنوع! ... خیال میکنید شکارچی ما وقتی آمیبول و سرنگ را آماده مهکرده این سوالات را برای خود طرح کرده است؟

رئیس دادگاه میخواست باز مداخله کند ولی ژان لوک مودبانه بطرف مونتسون رو کرد و گفت:

— من میتوانم بشما جواب بدهم . . . من کاملاً معتقدم که این زن هردو مرد را صمیمانه دوست داشته است . معتقدم که محرک عملی که ما باید در باره آن قضاوت کنیم ترحم و عشق بوده است . . .

مونتسون نفس عمیقی کشید و چشمها را بطرف سقف بلند کرد .

کدرن بقصد او گفت:

— مسلم است . . . اینها چیزهایی است که شما تمیتوانید بفهمید!

مونتسون بطوری به نظریه خود اعتقاد داشت که عصباتی نشد .

با صدای آرامی گفت:

— خدا یا حق بود که برای عضویت هیئت منصفه یک شرط حداقل شور و فهم قضائی قائل میشدند!

کدرن با همان لحن جواب داد:

— کاملاً موافقم!

جدال تمسخر و تحکیر بین آنها ادامه داشت و از هر فرصتی استفاده میکردند.

ژان لوک با لحن آرام، مثل کسی که بالاتر از سطح عادی قرار گرفته و حقایق را کاملاً دریافتته است ادامه داد:

— من معتقدم که این زن برای اینکه بعهد خود وفا کند بسختی رنج کشیده است . آزادی و عشق خود را فدای آن کرده است . مخصوصاً این اعتراف را فراموش نکنید: بچمهایی که همیشه آرزو میکرده است داشته باشد!

مونتسون قیافه کسی پردا بخود گرفته بود که معکن است هر لحظه کاسه صبرش لبریز شود . با سادگی ظاهری پرسید:

— فکر نمیکنید که رحم و عاطفه مسیحی حدودی داشته باشد؟

کدرن گفت:

— در هر حال شما از حدود آن خیلی فاصله دارید.

— من فاصله زیاد دارم ولی از سادگی! ... من فریب کلمات را نمیخورم. من حق دارم به آقای فلاویه بگویم که احساسات لطیف و رقت قلبش او را از واقعیت خیلی دور میکند. صحبت از عشق و ترحم و بچمهای کوچک بخودی خود صحنه قشنگی را در نظر مجسم میکند. متأسفانه وظیفه ما خیال‌بافی و پرواز در رؤایاهای طلائی نیست. ما باید در باره یک جنایت که با کمال خونسردی و حسابگری صورت گرفته است قضاؤت کنیم. جنایت زنی که دیگر مرد را دوست نداشتند در عین حال میخواسته است بهر قیمت ثروت او را تصاحب کند.

کدرن با لحن تمسخر گفت:

— دوباره قضیه نو شد.

زان‌لوک فلاویه تبسم حزن‌آلودی بر لب آورد. رو به مونتسون گرد.

— ما براهنمایی و جدانمان قضاؤت میکنیم. من یقین دارم که ثروت و درمون مورد توجه السا لوندنشتاین نبوده است اما شاید خود را در نگهداری آزمایشگاهی که سالها برای توسعه آنها زحمت کشیده ذیحق میدانسته است.

مونتسون سوتی کشید و گفت:

— آفرین! ... زمین متعلق بکسی است که آنرا کشت و زد ع میکند! رنجبران تمام کشورها متحد شوید! ... بعد از استدلال مسیحی با استدلال اجتماعی میرسیم!

کدرن زیر لب گفت:

— با این روحیه چه میشونا کرد!

ژان لوک ادامه داد:

— من عقیده خودم را میگویم. همچنین معتقدم که متهمه اگر محکومش کنیم، احتمال دارد خودکشی کند. من او را صادق میدانم با وجود این باید جواب بدhem که مجرم است! حاضرین منتظر همه چیز بودند جز این نتیجه عجیب... حتی رئیس دادگاه نتوانست تعجب خود را پنهان کند.

— مقصودتان اینست که محکومش میکنید؟

— بله، محکومش میکنم!

کدرن نگاه مبہوت خود را بصورت او دوخته بود.

— تا اینجا را فهمیدم ولی حالا دیگر نمیفهمم!

همه حاضرین سرها را بلند کرده بودند. حتی اواریست روی صندلی جابجا شده بود.

مونتسون از اینکه میدید از پشت ماسک یک خصم یک متفق ظاهر شده است راضی بنظر میرسید.

سرگرد گره بر ابرو انداخته بود؛ مثل اینکه بخود فشار میآورد تا ریزه کاریهای این استدلال پیچیده را درک کند.

کدرن آشفته‌تر از سایرین بنظر میرسید.

— ببینم، شما برای تبرئه متهمه بهترین استدلال را گردید و حالا محکومش میکنید؟... این موضوع زیاد منطقی بنظر نمیرسد!

ژان لوک گفت:

— میدانم، تصور نمیکنم که اجرای عدالت با منطق زیاد سروکار داشته باشد. من سعی کرده‌ام با کمال واقع‌بینی مأوقع را بررسی کنم از بعضی جهات و تا حدودی طرز تفکر متهمه را می‌فهمم و دلم بحالش

میسوزد ولی موقع صدور رای، واقع بینی دیگر حرف تو خالی میشود. انسان طبق طرز بینی که از دنیا دارد، طبق یک فلسفه یا یک کیش و سلک قضاوت میکند. بنابراین مذهب من بمن اجازه نمیدهد زنی را که یک موجود انسانی را کشته است حتی اگر عالی ترین هدف و نیت را داشته باشد تبرئه کنم.

— واقعاً عجیب است!

ژان لوک آرامش خود را که نتیجه صفاتی روحش بود،<sup>چنان</sup> حفظ کرده بود.

— چطور میتوانم طور دیگری قضاوت کنم. وقتی از یک مرد شرافتمند میخواهند که در باره رفتار دیگری قضاوت کند فقط میتوانند جواب بددهد در این شرایط اگر من بودم مثل متهمه رفتار میکرم یا طور دیگری رفتار میکرم. من کاتولیک هستم و اگر در آن شرایط قرار میگرفتم هرگز و در مون را نمیکشم!  
سر را بزریر انداخت و ادامه داد.

— یک تجربه در همین نزدیکی‌ها بمن اجازه داد که با درد و رنجی شدید با این مسائل رو برو شوم. برای من رحم، تردید، عصیان در مقابل دردهائی که بنظر بی نتیجه میرسند قابل قبول است... ولی تمام این آزمایشها معنای دارد. حتی آنهائی که نمیتوانیم معناشان را بفهمیم... خداوند است که این دردها را بما تحمیل میکند. فقط خداوند است که بزندگی انسان پایان میدهد. ما در هیچ حال نمیتوانیم در کار او دخالت کنیم.

فلیکس که از ابتدای این تبلیغ مذهبی بیحوصلگی خود را ظاهر میکرد دیگر نتوانست طاقت بیاورد:

— واقعاً مضحك است! شما گناه همه چیز را بگردن خدامی اندازید.

کار آسانی است! مانمیتوانیم کس را بکشیم! ما بهیچوجه نمیتوانیم در کار خدا دخالت کنیم! فقط کشیش‌هاتان آب تقدیس بسر سربازان می‌پاشند. برای طیارهای بمب‌افکن که با هر بمب صدها بیگناه را میکشند دعای موفقیت میخوانند! آن موقع با آنها نمیگویند بهیچوجه نمیتوانیم در کار خدا دخالت کنیم!

رئیس دادگاه گفت:

— خواهش میکنم. کار ما را با سیاست مخلوط نکنید!

فلیکس فریاد زد:

— مردeshور سیاست را ببرد!... برای شما که جای گله نماینده است. یک اکثریت خوشگل آماده شده است.

بعد بترتیب سرگرد، ژان‌لوک، مونتسون و اواریست را نشان داد و گفت:

— شمشیر، عصای تقدیس، اشرافیت و زراعت رأی داده‌اند!

نمایشگاه خوبی است.

مونتسون گفت:

— در صورتیکه لیموناد موافق نیست!

ولی فلیکس باوگوش نمیداد هدفش ژان‌لوک بود:

— میگویند ما حق نداریم بکشیم! در هیچ حال حق کشتن نداریم! قبول!... اگر بگوئید السا مجرم است یعنی مجازات اعدام برایش تعیین کرده‌اید: در این صورت شما او را میکشید! کمی فکر کنید!... شما میگوئید: این زن اشتباه کرده و درمون را میشد باز مدتی زنده نگهداشت یا او را نجات داد. بسیار خوب قبول میکنیم!...

اما خودتان که درباره او قضاوت میکنید مطمئن هستید که اشتباه نمی‌کنید؟

و چون زان لوک با و جوابی نداد، رو بساير اعضاء هيئت منصفه  
کرد:

— هيچگس هيقوقت نميتواند کاملا مطمئن باشد ... هيچگس  
نميتواند آنچه اين زن در سر دارد و آنچه در دل دارد بخواند ...  
در اين صورت اين يك دفعه که من عضو هيئت منصفه هستم اميدوار  
نميشد دونفر را که يكديگر را دوست دارند از هم جدا کنم!  
مونتسون ميخواست از خود عکس العملی نشان بدهد ولی فكر  
گرد که بزحمتش نمي ارzed آدم با يك گارسون کافه بحث و جدال  
نميکند!

رئيس دادگاه گفت:

— خانم، آقایان، حالا برای سؤال اول شروع باخذ رای ميکنم.

## فصل هیجدهم

— متهمه، بلند شوید!

اعضا، هیئت منصفه بسالن بزرگ محاکمه برگشته بودند.

وضع ظاهری دادگاه تغییری نکرده بود فقط هواگرمنtro و سنگین تو از هوای سالن مشاوره بود.

اعضا، هیئت منصفه سر جای خود نشسته بودند. همه ناراحت و نگران بودند در صورتیکه وجود آن پاکی داشتند و رئیس دادگاه بیش از همه سعی گرده بود وجود آن را راهنمای قضاوتیش قرار دهد.

رئیس دادگاه فکر میکرد که وظیفه خود را در کمال خوبی انجام داده است. حکمی که بسالن دادگاه آورده بود خیلی نزدیک حکمی بود که دلش میخواست. احتیاط حرفهای او را از افراط باز میداشت. رسائی و خونریزی را دوست نداشت سعی میکرد نمونه یک مرد ملايم و شرافتمند باشد.

از اینکه موفق شده بود یک مباحثه مشکل را بخوبی اداره کند و موقع با نتیجه آراء هیئت منصفه بسالن دادگاه برگردد راضی بنظر میرسید.

متهمه را که در جایگاه مخصوص بین زاندارم‌های محافظ ایستاده بود، از نظر گذراند. نگاهش با نگاه نگران و پرسش کن متهمه تلاقي گرد.

بخود گفت: "زن بیچاره!...  
 تمام سالن انتظار میکشید. کوچکترین صدائی شنیده نمیشد.

رئیس دادگاه شروع بقرائت حکم کرد. چندان طولانی نبود.  
— آیا السا لوندنشتاین که عمدًا موریس ودرمون را بقتل رسانده مجرم است؟... جواب: بله، باکثریت آراء!

صدای همه‌مه خفه‌ای از جانب تماشچیان بلند شد. متهمه با شنیدن این جملات خود را عقب کشید. مثل اینکه ضربه شلاقی خورده بود. اما وقار خود را حفظ کرد.

— سؤال دوم: آیا این قتل عمد با توطئه قبلی انجام گرفته است؟... جواب: نه...، با توجه باینکه علل مخففه بنفع متهمه وجود دارد، دادگاه و هیئت منصفه بعد از مشاوره السا لوندنشتاين را به پنج سال حبس محکوم مینمایند!

السا در جایگاه حرکتی نمی‌کرد. از میان تماشچیان صدائی شنیده شد که تکرار می‌کرد:

"پنج سال..."

مخبرین روزنامه‌ها از جا برخاستند. یک عکاس از محکوم عکسی گرفت. دیگری برای خود راهی باز کرد و به جایگاه محکوم نزدیک شد... ولی این شخص عکاس نبود. نه... رئیس دادگاه سرز کرم رکواه محکمه را شناخت. فکر کرد که ممکن است صحنه ناگواری بوجود بیاید با نگاه بی ضابط دادگاه گشت ولی ضابط دادگاه خودش سرز کرم را شناخته بود و سعی می‌کرد او را عقب بزند.

چون مقاومت می‌کرد بازوهاش را گرفت. او را با تحام قوا می‌کشد و از جایگاه محکوم دور می‌کرد. پسر جوان فریاد زد:

— السا... السا...

فریاد او گوش خراش بود و رئیس دادگاه گوه بر ابرو انداخت. ضابط که برای ممانعت از نزدیک شدن سرز محکوم با او گلاویز

شده بود با لحن تنندی گفت :

— مگر واقعاً دیوانه شده‌اید؟

السا از جائی که ایستاده بود دستها را بطرف او دراز کرده بود،  
تماشاچیان برای اینکه از این تماشا چیزی را ندیده نگذارند از جا  
برخاسته بودند . . .

یکی از زاندارمها زن محکوم را بشدت عقب کشید . . . یکی دیگر  
از آن‌ها بطرف ضابط دوید تا او را در مقابله با سرژ که بشدت تقلای  
می‌کرد کمک کند.

وقتی بآنها رسید با گف دست چند ضربه ببازوی سرژ کمر که  
سعی می‌کرد خود را از چنگ ضابط خلاص کند زد . . .  
یک زاندارم دیگر بکمک آنها آمد.

ضابط با او گفت :

— این پسر را ببرید!

چند لحظه دیگر کشاسخ ادامه پیدا کرد. سرژ را بطرف درکوتاهی  
بردند. او را بزود وارد کردند و در با صدای خفهای پشت سرش بسته  
شد.

السا را بر جا نشانده بودند یک دست محکم مانع حرکتش می‌شد.  
چشمها را بسته بود.

رئیس دادگاه گفت :

— جلسه تعطیل می‌شود!

## فصل نوزدهم

کار تمام شده و موقع آن رسیده بود که از پکدیگر جدا شوند .  
اعضاه هیئت‌منصفه از سالن دادگاه خارج شده بودند دیگر چیزی  
نداشتند بیکدیگر بگویند فقط هریک از آنها بخود میگفت که چرا در  
دنیا عده احمق‌ها اینقدر زیاد است .

البته چون تازه دوره اجلسیه دادگاه جنائی شروع شده بود و  
فکر میکردند که برای محاکمات بعدی هم ممکن است چشمان در چشم  
پکدیگر بیفتد رعایت ادب را میکردند .

ولی هرکدام از دست پکدیگر دل خونی داشتند .  
تنها کسانی که نسبت بیکدیگر کینه‌ای در دل نداشتند آقای  
کدرن و خانم میکولن بودند .

قبل از سایرین از دادگاه خارج شده و بطرف "هتل پارک" برای  
افتاده بودند . خانم میکولن محزون و افسرده بنظر میرسید . بهار را  
دیگر آنقدرها زیبا نمی‌یافتد .

آقای کدرن با او گفت که قصد دارد بخانه و کار خود برگردد .  
خانم میکولن جواب داد :

— منهم فکر میکنم بد نباشد سری به "سن ژمن" بزنم . عجیب  
است که انسان چطور زود از همه چیز خسته میشود . من هیچ میل ندارم  
برای یک محاکمه دیگر هم بعنوان عضو هیئت‌منصفه انتخاب شوم .  
همین یکی کافی است !

کدرن که بساخر محاکمات این دوره فکر میکرد و آنها را خیلی

پیچیده‌تر و نفرت‌انگیزتر می‌یافتد گفت :

— با وجود این ما شانس داشتیم !

بعد از لحظه‌ای سکوت باز بهاد السالون‌نشتاین افتاد .

— پنج سال ! چه حکم عجیبی !

خانم میکولن گفت :

— بله ، عجیب است . من از خودم راضی نیستم ، اگر این زن مردی را کشته است که ثروتش را تصاحب کند این محکومیت کم است . اگر آزادی خود را فدای وفای بعهد کرده است ، این محکومیت زیاد است . و در هر دو صورت این یک اشتباه قضائی است .

آقای کدرن گفت :

— ولی باید گفت که این اشتباه قهری بود ... من از شما میپرسم : چه کسی میتواند ادعا کند که بستگان خود ، دوستان خود ، حتی زن خود را خوب می‌شناسد ؟ آنوقت چه کسی میتواند در چند ساعت یک زن ناشناس را بشناسد و بگوید که محرک او چه بوده و تا چه حد مستوجب مجازات است ؟

خانم میکولن گفت :

— بله ، من خیلی دلم میخواست این آقای مسیحی موئمن را که تاحدودی مسئول این اشتباه است می‌شناختم و طرز فکر خودم را با ملایمت باو میگفتم ... دلم میخواست باو می‌فهماندم که اگر بهیچوجه حق کشتن کسی را نداریم ، در هیچ حال هم نمیتوانیم جرئت و جسارت قضاؤت در باره دیگران را داشته باشیم !

آقای کدرن گفت :

— در واقع آدم پر روئی است !

زان‌لوک فلاویه بهیچوجه ناراضی بنظر نمیرسید . با سربلندی

کسی که وظیفه‌اش را بخوبی انجام داده است از پلمهای کاخ دادگستری پائین می‌آمد. صدای رسای یک نماینده مذهب کاتولیک را در این کاخ بگوش همه رسانده بود . . . با وجود این گاهی موجی از نگرانی بطرف او رو می‌آورد . . . آیا اگر خدا نمیخواست او چه میکرد و چه میگفت؟ . . .

بیچاره السا! . . . البته دلش به حال زن بیچاره می‌سوخت. ولی اگر بحال او دلسوزی میکرد که چرا مثل او و بئاتریس منتظر لحظه اجرای اراده خداوند نشده است، خیلی بیشتر از اینجهت دلش بحال او می‌سوخت که چرا بخدا ایمان ندارد . . .

با اینکه رفتارش بنظر همکارانش عجیب آمده بود ولی بنظر خودش جای هیچگونه تعجبی نبود.

آنها خیلی سطحی قضاوت میکردند. ژان لوک فلاویه مرد شرافتمند و صادقی بود که دلش از رحم و عاطفه خالی نبود مثل همه حق حیات و حق ابراز رای داشت!

او اریست مالنگره از خود زیاد سؤال نمیکرد. پیشون را با خود بیک کافه مجاور کاخ میبرد که بیک گیلاس شراب مهعاش کند و مراجعت با اتومبیل را باین وسیله برای خود تامین کند.

از محاکمه لوندنشتاین دیگر حرفی نداشت بزند . . . زن رذل و بیعار را زندانی کرده بودند و همین برای او مایه خوشوقتی بود. بیشتر بفکر پسرگ نقاش بود و از او حرف میزد. از طرز حرف زدن، لباس مرتب و آطه خورده و ریش از ته تراشیده او خوش نیامده بود . . .

— این بازیهاش واقعاً "خندهدار بود. چطور دست بطرف زنک دراز میکرد.

سپس از پیشون پرسید که نوکر سراغ دارد یا نه . . . یک نوکر

کاری و ارزان که مشروب زیاد نخورد و زیاد گثیف هم نباشد . . .  
 بعد از اینکه گیلاس شواب خود را خالی کرد گفت :  
 - و اگر ممکن باشد زیاد جوان هم نباشد . البته نمی‌کویم خیلی  
 پیر باشد . . . یکنفر که تجربه باندازه کافی داشته باشد ضمناً "شلوغ  
 نگند .

سرگرد آندریو با حرکات تن و عصبی پالتوی خود را پوشیده  
 بود . از این دستگاه عدالت دلش بهم خورده بود . رأی دادگاه را  
 یک ارفاق مفتوح میدانست .

پنج سال حبس در مقابل زندگی یک مرد محترم خیلی ارزان بودا  
 اینهمه حرف زده بودند و هیچ کاری نکرده بودند ! فرانسه بیچاره !  
 عدالت از سرمیلت مهاجرت کرده است . در حالیکه دشمن داخلی  
 اخلاق ملت را نابود می‌کرد چه حاصلی داشت که در مقابل دشمن خارجی  
 سینه‌ها را سبر کنند ؟

سرگرد آندریو مرد شرافتمندی بود و با اینکه نظامی بود از خون  
 نفرت داشت . . . ولی معتقد بود که وجود چند چوبه‌دار برای استقرار  
 نظم در مملکت لازم است !

مردان سیاسی که اشتباه می‌کنند : پای چوبه‌دار .  
 قضاتی که اشتباه می‌کنند : در زندان تاریک !  
 هیئت منصفهای که اشتباه می‌کنند : در اطاق شکنجه !  
 جمهوری چه کسر دارد ؟ جمهوری یک مرد قوی کسر دارد !  
 کجاست آن مرد قوی که دستگاه دادگستری را برآ راست هدایت کند  
 و بحساب این ژیگولوهایی که در دادگاه بجای ادائی شهادت بحمله  
 عصبی دچار می‌شوند رسیدگی کند ؟

سرگرد "آندریو" با این افکار بطرف ایستگاه را مآهن میرفت،  
از اینوضع سخت متأثر شده بود ناچار سری تکان داد و بخود گفت:  
"حالا که دستمان بجایی نمیرسد چرا بیخود مغزمان را خسته  
کنیم!"

"فلیکس" پشت در خروجی دادگاه با لیلی روپرتو شده بود. یک  
لیلی گرفته و متأثر...  
— واقعاً تماشائی است! واقعاً دادگاه خوشگلی است!... واقعاً  
هیئت منصفه با انصافی بود!...  
فلیکس از قصور خود عذر خواست:  
— لیلی عزیزم، میدانی که من تنها نبودم!  
— گذاشتی مثل یک بچه گولت بزنند!  
— چه کنم. ما همگی در این کار مثل بچمها تازه‌کار بودیم.  
— اگر عقیده مرا بخواهی این پنج سال حبس را باید اعضاء  
هیئت منصفه بگشند.

مونتسون که شال گردن ابریشمی خود را بگردن می‌بست با تعجب  
برگشت و گفت:  
— متشرکم!

فلیکس آهسته به لیلی گفت:

— بیا برویم!

مونتسون با لحن تعسخراضافه کرد:  
— فکر بدی نیست ولی باید قبل از اطلاع مهدادند!  
لیلی با تندی گفت:

— این رای دادگاه بنظر شما ایجادی ندارد؟

فلیکس نامزد جنگجوی خود را بدنیال کشید. موقع برای طفیان  
علیه جامعه مناسب نبود ا  
آهسته زیر گوش او گفت:  
— بیا برویم! اینجا سروصدانکن! هرچه مرافعه میخواهی بکنی  
در خیابان با من بکن.  
و پائین پلمهای از او پرسید:  
— پدر و مادرت چه میگویند?  
— چیزی نمیگویند ولی بنظر من آنها هم از تو مایوس شده‌اند!  
— مایوس شده‌اند؟... ولی خود آنها هم عقیده نبودند. منتظر  
چه حکمی بودند؟  
— آنها بحکم کاری ندارند!... فقط تو آتش می‌سوزاندی، تو  
بودی که دادگاه را اداره می‌کردی... امروز یکنفر را بدستور تو بدادگاه  
آوردند حتی یکدفعه هم دهن باز نکردی!... می‌بینی که پدر و مادرم  
حق دارند از تو مایوس بشوند حتی مامان می‌گفت:  
"فلیکس مثل اینکه چرت می‌زند!"...  
ژیلبر دومونتسون یک سیکار روش کرده بود.  
سه جلسه دادگاه... سه پرده... نمایش بازی شده بود ولی  
پائین افتادن پرده بنظرش خیلی شل و ضعیف رسیده بود.  
از خون خوش نمی‌آمد. رأی بوجود علل مخففه بتفع متهمه  
داده بود.  
ولی با وجود این پنج سال کم بود، با این مجازات سبک دیگر  
نمیشد اسم جنایت روی آن گذاشت! بهر حال بهتر از اعدام است!  
شاند پنج سال دیگر یکروز مرد مقاش باید جلوی عمارت زندان  
انتظار او را بکشد.

شاید از دیدن معشوقه‌اش یکه بخورد، زیرا الس از آن تیپ زنهائی است که در زندان خیلی زود پیر می‌شوند و پیری آنها خیلی قشنگ نیست . . .

اتومبیلش را در محوطه جلوی دادگستری در محل مخصوص اتومبیل‌های قضات گذاشته بود.

از کاخ خارج شد. جمعیت تعاشچیان هنوز از در بزرگ خارج می‌شدند. ناگهان بیاد المیزابت افتاد.

وقتی به اتومبیل خود نزدیک شد شبح زنی را در داخل آن تشخیص داد. اعصابش بسختی ناراحت شد.

موضوع قتل رئیس دادگاه را در سالن مشاوره خیلی مضحک یافته بود. ولی قتل خودش را هنگام خروج از کاخ دادگستری بهیچوجه مضحک نمی‌یافت.

با قدمهای مردد کمی جلوتر رفت. بجای المیزابت مادام دومونتسون را شناخت . . .

باز فراموش کرده بود در اتومبیل را با کلید بیند!

— تو هستی، مامان؟

— دو ساعت است اینجا انتظار می‌کشم. نگذاشتند داخل بشوم.

— خبر تازه را نمیدانی؟ این زن به پنج سال حبس محکوم شد.

خانم مونتسون با صدای گرفته‌ای گفت:

— نه، نمیدانستم . . . متأسفانه باید خبر دیگری را بتوبدهم.

خانم مونتسون روی نیمکت عقب اتومبیل نشسته بود ژیلبر پشت رل نشست. در را بست و بظرف مادرش برگشت. . . اتومبیل با شیشه‌های بسته محل امن و مطمئنی بود که از جمعیت کاملاً جدا شده بود . . .

— چه خبری؟

خانم مونتسون گفت :

— خبر مربوط به البیزابت است . . . در اطاق خانماش با یک گلوله رولور خودکشی کرده است .

عجیب این بود که گوئی از شب پیش منتظر این خبر بود . با وجود این تکان سختی خورد . ضربه شدیدی بود . لحظه‌ای با دهن باز بیحرکت ماند . چشمها یعنی بصورت مادرش خیره شده بود اما او را نمیدید .

عاقبت زیرلب گفت :

— بمن میگفت .

— تو برای جلوگیری از خودکشی او هیچ اقدامی نکردی ؟

— باز دیشب بمن پیغام داده بود که باو تلفن کنم . . . خیال میکرم میخواهد تهدیدم کند . . . دیگر حرفی نداشتم باو بزنم .

— از کاغذهای تو چیزی پیش او هست ؟

— بله .

— اگر خانواده‌اش بگویند که بخاطر تو خودکشی کرده است ممکن است برای تو مزاحمتی فراهم بشود ؟

— نمیدانم .

— میل داری سری باقای موسه وکیل دعاوی بزنیم ؟ او میتواند ما را راهنمائی کند .

ژیلبر سری تکان داد . از این عکس العمل مادرش کمی متعجب شده بود .

— کار بیهوده‌ایست ، مامان ! بنظر من این موضوع در ملاحظت دادگستری نیست .

آشتفتگی و پرسشانی غیرعادی او مادرش را نگران کرد . دست

روی شانه او گذاشت.

— ژیلبر، این زن یک آدم عادی نبود...، خیلی ناراحت بود...

— ناراحت؟ شاید...، جز این نمیشود چیزی گفت...

ژیلبر همان ناراحتی عدم تعادل عصبی را که چند لحظه قبل در سرژ کرم دیده و بخاطر آن ملامتش کرده بود در خود احساس میکرد...، افکارش متلاطم و مغوش شده بود...، بدنیا و جائیکه همنوع در زندگی انسان اشغال میکند می‌اندیشد...، این طرز فکر شاید چند لحظه، چند روز یا چند هفته در او باقی میماند. بهر حال در این موقع آنرا غیرقابل تحمل می‌یافتد.

اکنون بیاد الیزابت بود و بعنوان یکفرد باو فکر میکرد...، به السالون‌نشتاین بعنوان یک موجود انسانی فکر میکرد...، این احساس قبل از ناشناس بود...، وجود دیگری را هیچ وقت جز بچشم یک دکور نگاه نکرده بود...، اینوضع قابل تحمل نبود! دلش میخواست فریاد بزند! میلیاردها زندگی، قلب، عشق و رنج در کنار خود، در دنیائی که همیشه آنرا خالی یافته بود، احساس میکرد...، یک دختر تنها و درمانده در کنار یک تلفن خاموش با انتشار خود آخرین پرده کمدی را بازی کرده بود...

— اگر میدانستم...

اگر میدانست چه میکرد؟

دوباره بیاد السال افتاد که ودرمون مریض و بدقيافه و متعفن را ترک نکرده بود...

— ماما، اگر یک ساعت زودتر این خبر را میشنیدم!

— مأمورین نگذاشتند وارد بشوم.

زیر لب گفت:

— اگر یک رای بیشتر داشت نجات پیدا میکرد ...

— از کجا حرف میزنی؟

هوا کم کم تاریک میشد.

خانم مونتسون پرسش را نگاه کرد او را بسیار بدبخت و درمانده دید ...

کلمات دیگر اهمیتی نداشت.

با صدای آهسته گفت:

— برویم! زیلبر، دیگر از دست ما کاری ساخته نیست!

## فصل پیشتم

پنج سال!

حالا دیگر این نمایش غمانگیز بیان رسیده است ... دیگر  
صحنه‌سازان دارند می‌روند.  
بدستهایم دست‌بند زده‌اند. از پلکانی تنگ و تاریک پائینم  
آورده‌اند.

بیاد یک توضیح سرژ در باره معماری پلکانها افتادم. پلمهای  
یک پلکان اعیانی بیش از هیجده سانتیمتر ارتفاع ندارد، اما برای  
پلکانهای پشت عمارت و آنهایی که مخصوص رفت‌وآمد مستخدمین  
است پلمهای را پنج سانتیمتر بلندتر می‌گیرند.  
آنها که رنج می‌برند کمی بیشتر ببرند.

پنج سال دیگر می‌توانم بگویم که پشت کاخ دادگستری پلمهای  
خیلی بلندتر است ... رنج مجازات هم شروع می‌شود.  
دستبندی که بدست من زده‌اند هنوز گرمای بدن ژاندارم چاقی  
را دارد که آنرا در جیب داشت ... با قدمهای سنگینی جلوی من از  
پلمهای پائین میرفت ... دیگری پشت سر من بود. وقتی مردد می‌ماندم  
مرا تبا فشار دست بجلو میراند. البته در این حرکتش خشونت و دشمنی  
احساس نمی‌شد فقط برفتار یک مافوق نسبت بزرگ دست می‌عاند.

پنج سال! ... شصت ماه ... هزار و هشت‌صد و بیست و پنج‌روز  
که باید یک به یک شمرد ...

وقتی به پنج سال گذشته فکر می‌کنم تا گذشت پنج سال آینده را

تصور کنم سرم گیج میرود ...  
 پنج سال ! ... پنج سال پیش موریس در کمال سلامت بود . من  
 آدم دیگری بودم . زن جوانی بودم که کمی تفریح داشتم و مرتب کار  
 میکردم تا استقلالم را حفظ کنم .  
 پنج سال ! گاهی با نیکول تصادماتی داشتم ولی دوستان خوبی  
 بودیم . خیلی بیکدیگر نزدیک بودیم .  
 خندان و بی خیال بودیم . من با موریس اینطرف و آنطرف  
 میرفتم . تعطیلات را با او میگذراندم . از همه اینها جز یک  
 خاطره رنگ رفته چیزی برایم نمانده است . . . پنج سال خیلی دور  
 است !  
 هزار و هشتصد و بیست و پنج روز ، هزار و هشتصد و بیست و -  
 پنج شب . . .  
 آیا من مجرم هستم ؟ . . . آنها گفتماند بله .  
 در یک راه روی تنگ ژاندارم دری را باز کرد و دیگری مرا بجلو  
 راند که از آن عبور کنم . بین دو ژاندارم یک راه رو را که تنگتر و  
 تاریکتر از پلکان بود طی کردم . . .  
 در انتهای راه روی طولانی سه پله بود .  
 وقتی از آنها پائین آمدیم به سرسرای کثیف و نمناگی رسیدیم  
 که لوله های آب از کنار دیوارهای سیاهش میگذشت . بعد از این سرسرای  
 حیاط بود و در حیاط اتوموبیل زندان ایستاده بود .  
 در اتوموبیل را باز کردند و چون مردد مانده بودم مرا مثل یک  
 شئی ، یک مال التجاره بدرون آن راندند :  
 - برو بالا !  
 آدمهای بدجنی نبودند وظیفه خود را انجام میدادند . . .

بدون شگ اعضاء هیئت‌منصفه هم که مرا محاکوم کردند آدمهای بدنگی نبودند. همانطور که در برابر خدا و مخلوق او قسم یاد کرده بودند، با حد اعلای دقت دلائلی را که بر مجرمیت من وجود داشت مطالعه کردند و وقتی توضیحات مکمل خواستند دادگاه آن توضیحات را آنها داد. نه بمنافع من خیانت کردند و نه بمنافع جامعه. همه وظیفه و شغل خود را با کمال جوانمردی انجام دادند... و من محاکوم شده‌ام...

پنج سال!... چرا پنج سال?

پس من فقط نیمه گناهکارم؟

در باره تمام زندگی من قضاوت کردند هفت‌نفر، ده نفر جمع شدند که قلب و افکار مرا کاوش کنند... قبل از اینکه متهم بشوم حق زندگی داشتم، یعنی حق داشتم هر طور دلم میخواست باشم، حق داشتم غیر منطقی باشم، هیچ وقت یک‌طور نباشم. حق عمل و عکس - العمل داشتم، حق گفتن و تکذیب کردن داشتم و مجموعه اینها تعادل نام داشت... این زندگی من بود، زندگی السا لوندنشتاين زنی مثل همه زنها... آیا محرك من نفع شخصی بود؟ بله!... آیا محرك من نفع شخصی نبود؟ آنهم بله!... آیا هنوز موریس محضر را دوست داشتم؟ بله!... آیا برایم غیرقابل تحمل شده بود؟ آنهم بله اهمه اینها برای زنی مثل سایر زنها مجاز بود. ولی یک متهم باید حساب پس بدهد و دیگر او نبود که سروشته اعمال و افکار خود را بdest داشت... غروب یک‌روز پائیزی، موریس مریض بود... خیلی هوشیار بود و احساس میکرد که آهسته بمرگ نزدیک میشود اینمرد که روزی او را آنطور قوی و با انرژی دیده بودم در تختخواب افتاده بود مرض بطوری او را شکسته و ضعیف کرده بود که وزنش از وزن یک پسر بچه

سیزده چهارده ساله گرسنه بیشتر نبود . . . بشدت درد میکشید .  
میدیدم با چه رنجی سعی میکرد نفس بکشد . واقعاً وحشتناک  
بود دلم میخواست فریاد بزنم ! کافی است . . . اینهمه درد برای یک  
موجود بدبخت کافی است . برای منهم کافی است ، دیگر طاقتمن تمام  
شده است . . .

شاید ساعت شش بود ، پرستار هنوز آنجا بود من در حضور او  
یک آمپول مورفین به موریس تزریق کردم . مثل اینکه دردهایش تسکین  
پیدا کرد پشت بما کرد . گوئی میخواست بخوابد .

پرستار را مرخص کردم و تنها پیش موریس ماندم . . . شبی بود  
مثل شباهای دیگر ، شبی بود که نظیر آنرا بسیار دیده بودم .

بارها از این نوع بحرانها به موریس دست داده بود . . . هر بار  
که بحران میامد و میرفت او را لاغرتر و چشمهاش را گودتر مییافت .  
از مارگریت خواهش کردم غذای سیکی برای من تهیه کند .

میخواستم چند دقیقه بیرون بروم . تصمیم داشتم در مراجعت  
شام بخورم . نزدیک ساعت هفت بود . فقط یک پالتو پوشیدم و بمحلی  
که سرژانتظام را میکشید رفتم .

این عمل من زشت بود یا زیبا بود ؟ . . . نمیدانم ، اما احتیاج  
داشتم او را ببینم . بدست او دست بزنم ، مثل اینکه میخواستم با  
دیدن او طاقت تحمل بیشتری پیدا کنم .

سرژ در دنیا تنها کسی بود که برای وجود من و درد و رنج من  
اهمیتی قائل میشد .

گاهی بخانه او میرفتم . . . نوازشم میکرد . دوستم داشت . . .  
منهم دوستش داشتم و هنوز دارم .

اما شاید او بیشتر از آنچه من دوستش داشتم دوستم داشت او

حاضر بود همه چیز خود را فدا کند که با هم زندگی کنیم . . . ولی من از این زندگی مشترک میترسیدم .

میترسیدم در عین حال مایوس و در نظر خود خجلت زده شوم .  
و نمیخواستم موریس را ترک کنم .

با وجود این از آینده حرف میزدیم . برای اینکه موریس محکوم بمرگ بود ، آیا لازم بود همانطور که از من خواسته بود زودتر خلاصش کنم ؟ مسئله گنگ و مبهمی بود که هیچوقت جواب صریحی بر آن نمی یافتم .

آن شب هم چنین تصمیمی نداشتم .  
سرژ را دیدم . چند دقیقه پیش او ماندم . چون خیلی خسته و در مانده بودم بمن گفت اگر گریه کنم حالم بهتر خواهد شد .  
در این موقع بود که نیکول را دیدم . . . او هم مرا دید . برای اینکه با کمال حماقت زیر چراغ برق ایستاده بودیم . . . او هم مثل من نگاهش را برگرداند .

چند متر آنطرفتر ناچار شد اتومبیلش را متوقف کند زیرا چراغ راهنمائی قرمز بود ولی سر برنگرداند .

با اضطراب شدیدی بخانه برگشتم . راز پنهانم بمن قوت و شجاعت میداد . . . میدیدم که دیگر رازی ندارم .

بعد از آن شب مدت چند هفته سعی کرده‌ام وقایع آن شب را لحظه بلحظه بیاورد بیاورم .

ساعت هفت ، قبل از دیدن نیکول بهیچوجه فکر نمیکردم که چند ساعت بعد مقدار کشندمای مورفین به موریس تزریق خواهم کرد . . . این را هم تصور نمیکردم که موریس با این سرعت از حالت بیحسی بعد از آمپول ساعت شش بیرون بیاید .

در سالن غذاخوری تنها شام خوردم . نمیدانم چرا منتظر آمدن  
نیکول بودم .

تا حدود ساعت نه در انتظار بودم و خود را برای مبارزه آماده  
میکردم . باین معنی که سعی میکردم هرقدر ممکن باشد فکر نکنم ، تا  
مغزم آماده فعالیت باشد . . .

سعی میکردم ، ولی نمیتوانستم فکر نکنم و افکارم مدام در یک  
دایره دور میزد . همان افکار زنانه ، شبیه همه زنانها ، افکار خیلی  
عادی .

پشت سرهم فکر میکردم که باید علت رفتارم را برای نیکول  
توجهیه کنم . . . که رفتار من بهیچوجه باو مربوط نیست . که من حق  
ندارم موریس را ترک کنم . . . که بیک نیمه مرده با زنجیر بسته شده‌ام . .  
که باید با سرز فرار کنم . . . که به آزمایشگاهها حق دارم . . . که همه  
چیز برایم بیتفاوت است . . . که برای موریس و کارخانه باندازه کافی  
زحمت کشیده‌ام . . . که حیوانات مجروح را بحکم رحم و عاطفه  
میکشند . . . که باید موریس را از شنیدن این خبر که اورا هزاربار بدتر  
و فجیع‌تر از یک آپول میکشد معاف کنم . . . که من زن خوش قلبی  
هستم . . . که زن بدی هستم . . . و غیره . . .

همه اینها برایم اهمیت نداشت . مرا بخاطر افکاری که در سر  
داشتم محکوم نگرداند .

نزدیک ساعت نه اتفاق تازه‌ای افتاد . . . این اتفاق تازه مبلند شدن  
یک صدا بود . صدائیکه از اطاق موریس می‌آمد .

دوباره موریس بود که بحال احتضار افتاده بود بحالت خفغان  
دچار شده بود . . . نالمها ، نفسها ، نیمه فریادها ، خرخر گلویش  
بگوش میرسید .

این صداها را شنیدم ... ابتدا از جا تکان نخوردم . بسالن پناه برده بودم . روی یک صندلی راحتی تقریبا دراز کشیده بودم . یک لامپ زرد آن گوشه سالن را روشن میکرد . یک مجله روی زانوهايم بود اما آنرا نمیخواندم . بیمار اطاق مجاور را غیرقابل تحمل می یافتم ! فکر کردم : "چه مدت دیگر طول می کشد ؟ چه مدت ؟ "

باز انتظار کشیدم . خود را بیرحم احساس میکردم . و از این بیرحمی لذت میبردم . . .

نمی توانستم ترس داشته باشم ، برای اینکه جز من کسی صدای اورا نمی شنید . میتوانستم اورا با آن درد و رنج وحشتناک ساعتها تنها بگذارم ، درد او بمن ربطی نداشت . . .

اگر از جا برخاستم بعلت شرم از خودم نبود ، بخاطر این بودکه در گذشته موریس را دوست داشتم و هنوز یک چیزی از عشقمن مانده بود .

ناگهان احساس کردم که برای کمک با و بطرف اتفاقش میدوم . دیدمش بالاتنه را بجلو خم کرد با خفگی مایوسانه مبارز میکرد . جلوی پیراهنش باز بود و دندنهایش که گوشی دیگر پوست هم بر آنها نمانده بود نمایان شده بود .

افراد خانواده و درمون در کمال راحتی شاید در آنموقع مشغول خواندن دعا برای او بودند . . .

موریس را دوباره خواباندم و وسیله ادامه حیات را که پروفسور دوبوا تجویز کرده بود برداشتیم . بالن هوا و لوله برای فرو کردن در گلو ، تغذیه مصنوعی ، تنفس مصنوعی . . . دیگر از بشریت جز درد و رنج چیزی برایش نمانده بود .

وظیفه پرستاری خود را انجام دادم . کار سختی بود خسته گننده

و زشت بود . شئی زنده که در تختخواب تقلای میکرد هنوز نگاه تاثرانگیز یک حیوان محترض را داشت . اما حیوانات اجازه دارند در کمان شرافت و نظافت بمیرند . آنها را برخلاف طبیعت زنده نگه نمیدارند . آنها بجائی نمیرسند که حیاتشان وابسته بیک مشت آلات و ادوات فلزی و لاستیکی و شیشه‌ای باشد و در تمام منافذ بدنشان لوله بگذارند .

نه ، موریس مستحق این پایان دردناک و موحش نبود رحم و عاطفه بشری و عشقی که با او داشتم نمیگذاشت که این صحنه را تحمل کنم !

همانطور که پاپ میتواند تصمیم بگیرد زنها در چه شرایطی باید بچه‌دار شوند اشخاص سبکبار و دورافتاده تصمیم میگیرند که موریس در چه شرایطی بایستی بمیرد !

البته بنام خدا تصمیم میگیرند و جز آن شرایط چیزی را قبول ندارند . من تنگ و تنها در خط اول این میدان جنگ مهیب قرار داشتم و لازم بود دست باقدام بزنم . آنهایی که از همه عقب‌تر بودند ، آنهایی که در پناه بودند آمدند مرا محاکمه و محکوم کردند . . . شاید ساعت ده بود .

تصمیم من آهسته آهسته قوت میگرفت . خسته و درمانده بودم . در صورتیکه نیکول انتقام‌جو در آن موقع بدون شک بعیان ملافه‌ای سفید و گرم تختخواب خود فرو میرفت . . .

ملافه‌ای برادرش بُوی بد میداد و من دیگر تاب تحمل نداشتم ولی آنقدر ساده نبودم که فریب خودم را بخورم . . . معاف کردن موریس از مرگی موحش یک عمل عالی زیبا بود . واقعاً "معیمانه و ازته قلب" اینطور فکر میکردم . میخواستم اورا خلاص کنم برای اینکه دوستش داشتم . برای اینکه نسبت با او احساس رحم میکردم . . . اما شاید همان

اندازه از او نفرت داشتم که چرا مثل یک گور باز در مقابل منست .  
میخواستم از فرط خستگی و بیحوصلگی فریاد بزنم . . .  
اینهم هست که میترسیدم .

از نیکول میترسیدم . میترسیدم نیکول فردا یا پس فردا آنشب وقتی حال برادرش کمی بهتر شود باید . همان نیکول که موریس او را دختر باهوشی نعیدانست ولی حرف و عقیده اش را باور میکرد و قبول داشت . موریس بایستی آنشب میمرد ، بطور خلاصه عمل من هم بخاطر رحم و محبت بود و هم به نفعم بود ا تا آخر زنی مثل همه زنها بودم و تمام افکاری که در مغزم میگذشت چه عالی و چه پست افکار مجازی بود .

مرا بخاطر افکاری که یک ساعت قبل از تزریق آمپول یا یک ساعت و حتی پنج دقیقه بعد از آن در سر داشتم محکوم نکردند . برای این محکوم کردند که جرئت کردم کاری بکنم .

نزدیک ساعت یازده بود ، موریس هشیار بود . حالش کمی بهتر شده بود . بدون بالن هوا و لوله نفس میکشد . در میان تختخواب بزرگ با چهره استخوانی و چشمها برافروخته بیحرکت افتاده بود با تبسم بیحالی مرا نگاه میکرد . نگاهش شبیه نگاه حیوان بیچاره و درماندهای بود . گوشی التماس میکرد گناه زنده ماندنش را ببخشم . . . قابل تامل نبود . . .

بیش از این نمیشد سقوط گرد . با آخرین حد زوال رسیده بود . . .  
کمان میکنم که دیگر بهیچ چیز فکر نکرم .

شب درازی را در پیش داشتیم . موریس درد میکشد و طبیعی بود که من یک آمپول باید تزریق کنم . . . با اینکه سومین آمپولی میشد که در کمتر از دوازده ساعت با و تزریق میکرم . . . با اینکه بحد اعلای

مورفین مجاز رسیده بودیم . . .  
 سوزن را جوشاندم بدون اینکه متوجه شوم این حرکت چقدر  
 احمقانه است .  
 بعد با آرامش سر یک آمپول پنج سانتی کوب مورفین را اره کردم  
 محلول را در سرنگ کشیدم .  
 هیچ تردیدی بخود راه نمیدادم . معتقد بودم که عمل خوبی  
 انجام میدهم .  
 جای آن نبود که بلزم و چشمها را بزیر بیندازم . وجود انمیکس  
 و آسوده بود .  
 به موریس تبسم کردم . یتوها و ملافه را پس زدم . سوزن را در  
 پوست او فرو بردم و با ملایمت شروع بتزریق کردم .  
 وقتی سرنگ خالی شد هیچ فکر نکردم که مردی را میکشتم .  
 میتوانم بگویم و تکرار کنم که وقتی موریس را کشتم خود را ذن  
 خوش قلب و نیکوکاری احساس کردم .  
 باز کمی پیش او ماندم .  
 دست روی پیشانیش گذاشتم . دستم را گرفت . بیاد خاطرات  
 گذشته افتادم کلامی بولب نیاوردم . او را نگاه میکردم . مثل یک  
 بچه دوستش داشتم . بعد با و گفتم که بخوابد .  
 چراغ بزرگ را خاموش کردم و فقط چراغ خواب را روشن گذاشتم  
 و با طاق خودم رفتم . چهره اش تقریباً چهره یک آدم خوشبخت بود .  
 پنج سال !  
 پنج سال تنها ؎ و تیره روزی میان دیوارهای زندان برای عملی  
 که من بقصد کمک کرده بودم . حتی آنقدر به نیت پاک خودم اطمینان  
 داشتم که ما واقع را به بر ساخت تربین دشمن نمیگوییم اعتراف کردم .

پنج سال زندان ، پنج سال زندگی در گور جوانیم بجای تشکر !  
نمیتوانم عصیان روحمن را آرام کنم !  
با وجود این ...

با وجود این تقریباً "اطمینان دارم که اگر آن شب نگاهم در چشم  
نیکول نیفتاده بود ، اگر موضوع دفاع از خودم در میان نبود میتوانستم  
قبول کنم که موریس هنوز قادر است درد و رنج را تحمل کند ... و  
شاید از قید زندگی خلاصش نمیکردم !  
شاید باز تا پایان مهیب زندگیش تحمل میکردم .  
شاید همانطور که ۲۶ ماه با داشتن تقاضای کتبی خودش صبر  
کردم منتظر میماندم .

شجاعت در کدام بود ؟ ... جبن و بیغیرتی در کدام بود ؟ ...  
یقین دارم که نمیتوانستم پیش وجود ادام اعتراف کنم که موریس را  
بخاطر نفع شخصی یا برای دفاع از خود میکشتم .

من معایب بسیاری دارم و آنها را میشناسم . زن سختی هستم ،  
مغورو هستم و تمام اطرافیانم از من خوشان نمیآید .

اتفاق افتاده است که اشخاص ضعیف را پامال کنم یا رقبا را  
بکوبم برای اینکه آدمهای نالایق و آنهایی را که پنهانی خصومت  
میورزند دوست ندارم . زن جان سختی بوده‌ام که در مقابل آنهمه  
مخالفت و کارشکنی از پا در نیامده‌ام و حتی پیش رفته‌ام .

در کارهایم موفق شده‌ام و خیلی‌ها را استثمار کرده‌ام با اقویا  
همدست شده‌ام . مثالهای فراوان دارم که در کار ناچار شده‌ام کمال  
بیرحمی را از خود نشان بدhem .

اما اینکه موزیس را بخاطر نفع شخصی کشته باشم یقین دارم که  
هیچ وقت نمیتوانم چنین چیزی را پیش وجود ادام اعتراف کنم . زیرا

احتیاج دارم که در نظر خود منزه و محترم بحایم . من هنوز زن هستم و میدانم چطور بدل خود بد نیاورم . ولی آیا باین دلیل میتوانم باور کنم کما نشب برای خود یک کمدی بازی کردم ؟ بخود دروغ لفتم ؟  
نمیدانم .

با عطش تند واقعیت که مدت پنج سال گلویم را خشک خواهد کرد برای خود تکرار خواهم کرد که نمیدانم .  
... آیا مجرم هستم ؟ ... آیا بیگناهم ؟ ...

اعضا، هیئتمنصفه با حکم خود بمن فهمانندند که آنها هم  
نمیدانند ...

و من اگر از خود بپرسم ، اگر سعی کنم با نهایت صداقت حقیقت را روشن سازم باز باید جواب بدهم که نمیدانم ،  
با وجود این ، زمین همچنان میگردد ، خورشید غروب میکند و  
اتوموبیل بطرف زندان میرود :  
عدالت اجرا شده است .

پایان

